

sdsdvas

از وسط برو

از کتاب: قلقلک

نویسنده: عزیز نسین

برگردان: رضا همراه

یک نفر از پشت سر صدام زد، صدا خیلی آشنا بود، ولی هر کاری کردم صاحب صدا را نشناختم. با هم دست دادیم ... و احوالپرسی کردیم بعدش هم یارو گفت:
- دارم از «وسط محله میام ... رفته بودم پیش دکتر»
- خدا بد نده!
- وسط سرم یک جوش زده بود، جوش چرکی

..... - ان شاءالله خوب می شه، چیزی نیس.

وسط راه پیشنهاد کرد بریم توی یه کافه ای بشینیم، خستگی بگیریم و قهوه ای بخوریم. قبول کردم.

گارسون را صدا کرد:

- برای ما دو تا قهوه بیار.

- تلخ باشه یا شیرین؟

- مال من متوسط باشه ... نه تلخ نه شیرین، متوسط

دوست من خیلی بی حوصله بود، گفتم:

sdsdvas

- از چی ناراحتی؟ جواب داد:

- از دست این پسر وسطی ام کسلم ... رفوزه شده ... معلم ازش پرسیده: قرون وسطی چیه؟ ... نتونسته جواب بده.

- کلاس چندمه؟

- کلاس دوم متوسطه اس ... اون یکی امتحاناش بد نشده بود ... همه ی نمره هاش متوسط بود اما سر قرون وسطی نمره تک آورده و ...

- غصه نخورین ... امسال حتماً قبول می شه.

- اما پسر بزرگم تا بخواهی به تاریخ علاقه داره، مخصوصاً به دوران قبل از قرون وسطی و تاریخ دوران بعد از قرون وسطی ...

من این دوست را هنوز به جا نیاورده بودم. برای این که او را بشناسم، ناچار شروع به سؤال هایی گوناگون کردم:

- حالا تو کدوم محله می نشینید؟

- تو محله ی «اوسط آباد» ... یک روز سرافراز بفرمایین ... از «وسط محله» که تشریف میارین برسید به اوسط آباد میدانگاهی که وایسین، درست روبروتون وسط درخت ها یه خونه ی چوبی می بینید ... اون جا منزل بنده اس ... منزل بدی نیس، اما متأسفانه:

اتاق وسطی اش چکه می کند ...

- کار و بارتون چطوره؟

- بد نیس، متوسطه ... اما وسط ماه گذشته یه معامله یی کردیم که واسطه سرمون کلاه گذاشت، امان از دست این

sdsdvas

واسطه ها، خدا نکنه آدم به دامشون بیفته ... حالا بگذریم ...

- قربون. به عقیده ی سر کار که وسط گود هستید، وضع دنیا آخرش به کجا می رسه؟ ...

- «آخه این که وضع نشد، باید یک حد وسطی را رعایت کرد ... باید طرفین بشینن، قشنگ با هم حرفاشونو بزنین
یه حد وسطی را قبول کنن که وضع دنیا یه خورده آروم بشه! اصلاً این وضع کاملاً به زیان طبقه ی متوسطه ...
طبقه ی بالا که راحت، طبقه ی پایین هم که چیزی حالیش نیست، ولی وای به روزگار طبقه ی وسطی ها ... آخه
آقای من، جان من، عزیز من، دنیا و مردم که این وسط اسباب بازی نیستن، آخه ...»

پریدم وسط حرفش ...

- منظور شما ...

- خیر، خیر ... بنده منظوری نداشتم، نمی خواد وسط دعوا نرخ تعیین کنید بنده یه آدمی هستم متوسط الحال
کاری هم به کار کسی ندارم، اما این وسط دلم به حال مردم می سوزد! ...

- خب، خوشحالم که کار و بارتون خوبه، ان شاءالله بهترم می شه.

- خدا رو شکر که شریکم آدم خوبیه، نه زیاد پیره نه زیاد جوون، سنش متوسطه، قدش متوسطه، وضع و حالش
متوسطه، خلاصه همه چیزش ماشالا خیلی متوسطه ...

- خب با اجازه تون من دیگه باید برم.

- منم کار دارم، می خوام برم مغازه گل فروشی، می خوام چندتایی نشاء گل بخرم و بکارم وسط باغچه مون،
راستی، اینو می خواستم عرض کنم: یکی از بدبختی های ما اینست که مملکتمون به اندازه کافی وسطیت نداره ...

- چی فرمودین؟

sdsdvas

- عرض کردم ما تا می‌تونیم باید برای مملکت وسطیت تربیت کنیم ... اصلاً چرا باید دانشگاه کرسی وسطولوژی نداشته باشه؟! ... چرا یه عده وسطولوگ های متخصص برای مملکت وسطولوژیست قابل تربیت نمی‌کنن؟

گفتم:

- «حق دارید، کاملاً درسته.»

دست همدیگر را فشردیم و جدا شدیم. او از پشت سر مرا صدا زد. گفتم:

- بله؟ ...

داد زد:

- از وسط برو، از وسط برو ... جلو بیفتی زیر دست و پاله میشی، عقب بمونی دستت به جایی بند نیس ... تا می‌تونی از وسط برو، از وسط برو ...

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.

یک جفت جوراب زنانه

هوس زن گرفتن به سرم زده بود. دوست داشتم وضع مالی خانواده همسرم پایین‌تر از خانواده خودم باشد تا بتوانم زندگی بهتری برایش فراهم کنم. مادرم چنین دختری برایم در نظر گرفته‌بود. نمی‌دانم این خیر چگونه به گوش رئیس رسید چون به صرف نهار دعوتم کرد تا نصیحتم کند. اسم رئیس من عاصم است اما کارمندان به او می‌گویند عاصم جورابی!

سر ساعت به رستوران رفتم. رئیس تا مرا دید گفت: چون جوان خوب و نجیب و سرپراهی هستی می‌خوام نصیحتت کنم. و بعد هم گفت: مبادا به سرت بزنه و بخوای واسه زنت وضع بهتری فراهم کنی! و ادامه داد: آگه به حرفم گوش نکنی مثل من بدبخت می‌شی. همونطور که من بدبخت شدم و حالا بهم می‌گن عاصم جورابی!

پرسیدم: جناب رییس چرا شما رو عاصم جورابی صدا می‌کنن؟ جواب داد: چون بدبختی من از یه جفت جوراب شروع شد. و بعد داستان زندگی اش را برایم تعریف کرد:

وقتی خواستم زن بگیرم با خودم گفتم باید دختری از خانواده طبقه پایین بگیرم که با دارو ندارم بسازه و توقع زیادی نداشته باشه. واسه همین یه دختر بیست و یک ساله به اسم صباحت انتخاب کردم. جهیزیه نداشت. باباش یک کارمند ساده بود. چهره چندان جذابی هم نداشت و من به خاطر انتخابم خوشحال بودم. صباحت زن زندگی بود. بهش می‌گفتم امشب بریم رستوران؟ می‌گفت نه چرا پول خرج کنیم؟ می‌گفتم: صباحت جان لباس بخرم؟ می‌گفت: مگه شخصیت آدم به لباسه؟

تا اینکه برایش به زور یه جفت جوراب خوشگل خریدم. دو ماه گذشت اما همسرم جوراب نو رو نپوشید. یه‌روز گفتم عزیزم چرا جوراب تازه‌ات رو نمی‌پوشی؟ با خجالت جواب داد: آخه این جورابا با کفشای کهنه‌ام جور در نمیاد! به زور بردمش بیرون و برایش یه جفت کفش نو خریدم. فرداش که می‌خواستیم بریم مهمونی باز کفش و جوراب رو نپوشید. بهش گفتم چرا تو کفش و جورابتو گذاشتی توی صندوق و نمی‌پوشی؟ جواب داد:

آخه لباسام با کفش و جورابم جور در نمیاد! همون روز یک دست لباس برایش گرفتم. اما همسرم باز نپوشید. دلیلش هم این بود: این لباسا با بلوز کهنه جور در نمیان!
رفتم دوتا بلوز خوب هم خریدم.. ایندفعه روسری خواست. روسری رو که خریدم. دیگه چیزی کم و کسر نداشت اما این تازه اول کار بود! چون جوراباش کهنه شدن و پیرهنش هم از مد افتاد و از اول شروع کردم به خریدن کم و کسری‌های خانوم! تا اینکه یه روز دیدم اخماش رفته تو هم. پرسیدم چته؟ گفت این موها با لباسام جور نیست. قرار شد هفته‌ای یه بار بره آرایشگاه. بعد از مدتی دیدم صباحت به فکر رفته. بهم گفت: اسباب و اثاثیه خونه قدیمی شده و با خودمون جور در نمیاد. عوض کردن اثاثیه خونه ساده نبود اما به خاطر همسر کم توقعم عوضش کردم. مبل و پرده و میز ناهارخوری و خلاصه همه اثاثیه خونه عوض شد. صباحت توی خونه باباش رادیو هم ندیده بود اما توی خونه من شب‌ها تلویزیون می‌دید!

چند روز بعد از قدیمی بودن خونه و کثیفی محله حرف زد. یک آپارتمان شیک تو یکی از خیابونای بالاشهر گرفتم. اما این بار اثاثیه با آپارتمان جدید جور نبود! دوباره اثاثیه رو عوض کردم. بعد از دو سه ماه دیدم صباحت باز اخم کرده. پرسیدم دیگه چرا ناراحتی؟ طبق معمول روش نمی‌شد بگه اما یه جورایی فهموند که ماشین می‌خواد! با کلی قرض و قوله یه ماشین هم واسه خانوم خریدم. حالا دیگه با اون دختری که زمانی زن ایده‌آل من بود نمی‌شد حرف هم زد! از همه خوشگلا خوشگل‌تر بود! کارش شده بود استخر و سینما و آرایشگاه و پارتی! دختری که تو خونه باباش آب هم گیر نمی‌آورد تو خونه من ویسکی می‌خورد. مدام زیر لب می‌گفت: آدم باید همه چیزش با هم متناسب باشه!

اوایل نمی‌دونستم منظورش چیه چون کم و کسری نداشت. خونه، زندگی، ماشین، اثاثیه و بقیه چیزا رو که داشت. اما بعد از مدتی فهمیدم چیزی که در زندگی صباحت خانوم کهنه شده و با بقیه چیزا جور در نمیاد خودم هستم! مجبور شدم طلاقش بدم. خانه و ماشین و اثاثیه و هرچی که داشتم با خودش برد. تنها چیزی که برام موند همین لقب عاصم جورابی بود! یه جفت جوراب باعث شد که همه چی بهم بخوره. کاش دستم می‌شکست و برایش جوراب نمی‌گرفتم!

جای نشستن

از کتاب: قلقلک

نویسنده: عزیز نسین

برگردان: رضا همراه

زن و شوهر خسته و وامانده وارد دفتر معاملاتی شدند، روی دیوارها پر از نقشه زمین های فروشی و آگهی آپارتمان های اجاره ای بود، توی دفتر دو تا میز تحریر بزرگ دیده می شد. کسی که پشت میز بالای دفتر نشسته بود، عینک به چشم داشت و روزنامه مطالعه می کرد. دومی که داشت با تلفن حرف می زد، کچل بود. مرد عینکی سرش را از توی روزنامه بلند کرد، قد و بالای زن و شوهر را دید زد و پرسید:

..... - فرمایشی داشتید؟!

قبل از این که زن و شوهر حرفی بزنند دو تا شریک به روی هم نگاه کردند و با چشم و ابرو به هم فهماندند «فایده نداره! ...». شوهر با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفت: - یک آپارتمان دو سه اتاقه می خواهیم ...

مرد عینکی پرسید:

- فروشی باشد؟

- نه، کرایه ای ...

مرد عینکی اخم هاشو تو هم کرد و مشغول روزنامه خواندن شد ... کچله پرسید:

- اجاره اش در چه حدود باشه؟
- در حدود ششصد لیره ...
- تا هشتصد می تونین بدین؟
زن و شوهر با سر اشاره مثبت کردند ... و بنگاهی گفت:
- بفرمایید بنشینین تا دلال ها بیان ببرن نشونتون بدن ...
تو دفتر هست تا جای نشستن بود. یک کاناپه بزرگ بالای دفتر و پنج
تا صندلی چوبی جلوی در قرار داشت ...
زن و شوهر به روی هم نگاه کردند. نگاهشان بدون تصمیم بود.
شوهره به طرف یکی از صندلی های چوبی رفت ولی زن چون خیلی
خسته بود روی کاناپه نشست ... هر دو ساکت و بی حرف مشغول
تماشای آگهی ها و نقشه های روی دیوار شدند.
مرد عینکی سرش را از روی روزنامه بلند کرد . به شریکش گفت:
- طلا باز هم ترقی کرده ...
- معلوم بود ترقی می کنه، مگه من بهت نگفتم سی چهل هزار لیره
طلا بخریم. اگه به حرف من گوش داده بودی ده پونزده هزار لیره
استفاده می کردیم.
در باز شد. یک زن و مرد آمدند تو. قیافه ی آن ها نشان می داد آدم
های پولداری هستند. مرد اندامی چاق و گنده داشت و خانم خوشگل و
بلند قد بود.
اول مرد عینکی و بعد هم شریک کچلش جلوی پای آن ها بلند شدند:
- بفرمایین قربان

مرد چاق و گنده بدون این که به صورت بنگاه دارها نگاه کند همان طوری که به نقشه ها و آگهی های روی دیوار خیره شده بود جواب داد:

- یک خونه ویلایی بزرگ می خواهیم ...

- قربان فروشی باشد یا کرایه؟

- کرایه ای ...

- خواهش می کنم بفرمایید بنشینید ... یک چایی میل کنید. تا در

خدمتتون بریم نشون بدم! ضمن گفتن این حرف ها زیر چشمی به زن

اولی که روی کاناپه لم داده بود نگاه کرد ...

مرد چاق و گنده با حرکت سر اشاره کرد که نمی نشیند ...

بنگاهی کچل پرسید:

- شופاژ هم داشته باشه؟

- مرد چاق با عصبانیت جواب داد:

- مگه ممکنه یک ویلا شופاژ نداشته باشه؟! من یک ویلای عالی می

خواهم!

زن و شوهر اولی به روی یکدیگر نگاه کردند و مرد به زنش اشاره کرد

از روی کاناپه بلند بشه بیاد روی صندلی های چوبی بنشیند ... زن بدون

اراده دستور شوهرش را اطاعت کرد!

بنگاه دار عینکی گفت:

- قربان یک ویلای عالی داریم اجاره اش شش هزار لیره می شه ...

مرد چاق و گنده عصبانی تر جواب داد:

- من از شما قیمت نخواستم. گفتم ویلاش خوب باشد ...

بنگاهی کچل با تردید و ترس گفت:

- اجاره یک سال را پیش می‌خواهند!

مرد چاق و گنده از عصبانیت صورتش مثل لبو سرخ شد:

- شما چرا این قدر از پول حرف می‌زنید؟ گفتم که پولش مهم نیست!

مرد اولی به زنش اشاره کرد: «پاشو بریم» زنش آهسته بلند شد.

شوهر هم از جایش بلند شد ... می‌خواستند بروند پی کارشان در این

موقع دلالی که مشتری‌ها را برای دیدن خانه می‌برد با دو نفر وارد

دفتر شد ... و گفت:

- مشتری‌ها خانه را پسندیدن ولی صاحبخانه سه ساله اجاره اش را

پیش می‌خواد.

بنگاهی عینکی پرسید:

- اجاره اش چه قدر شد؟

- ماهی ده هزار لیره!

- نتیجه چی شد؟

- رفتن پول بیارن

زن و شوهر اولی تصمیم گرفتند تا احترامشان باقیست رفع زحمت کنند! با این مشتری‌ها و این معاملات کلان که داشت انجام می‌شد کسی دیگر به حرف آن‌ها گوش نمی‌داد ... مرد دهانش را باز کرد که اجازه مرخصی بخواهد. اما بنگاه دار کچل مهلت نداد و به دلالی که آمده بود زن و مرد پولدار را نشان داد و گفت:

- با خانم و آقا برو ویلای «کوهیلان» را نشون بده ...

مرد چاق و گنده و خانمش با دلالت رفتند و بنگاهی عینکی به زن و شوهر اولی گفت:

- شما یک دقیقه بنشینید الان برمی گرده ...

زن و شوهر دوباره روی صندلی های چوبی نشستند ...

در این موقع یک زن چادری و تکیده آمد تو و بدون سلام و علیک گفت:

- اتاق خالی دارین؟ ... بس که گشتم پدرم در آمده ... پاهام تاول زده ... تو رو خدا یک جای خوبی برای من پیدا کنین.

زن اولی که از خودش بدبخت تر هم می دید از روی صندلی چوبی بلند شد و روی کاناپه نشست ...

بنگاه دار کچل گفت:

- والله اتاق خالی خیلی کمه مادر ... چند روز پیش یکی داشتیم گرفتن ... بعد هم فکر کرد و ادامه داد:

- یکی داریم کمی دوره ...

- عیب نداره برادر ... اگه زیر زمین هم باشه می خوام ...

مرد اولی نگاهی غرورآمیز به زنش کرد و سیگاری آتش زد ... بنگاهی عینکی از زنه پرسید:

- خانم چه قدر کرایه می تونی بدی؟

- ماهی صد لیره.

بنگاه دار کچل با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

- خواهر با صد لیره این روزها برای آدم فاتحه هم نمی خونن ...

- برادر به خدا اینم برامون زور داره ... مرد اولی هم از جایش بلند شد و رفت روی کاناپه بغل دست زنش نشست و پاشو انداخت روی پاش و کمی فیس کرد.

زن چادری و بنگاه دار کچل مدتی چانه زدند، وقتی زن غرغر کنان بیرون رفت یک مرد و زن جوان وارد شدند و زن که از رفتارش معلوم بود به شوهرش تسلط کامل دارد گفت:

- یک خونه مناسب می خواستیم ...

بنگاهی عینکی با خونسردی پرسید:

- کرایه اش چند باشه؟

این حرف به خانم خیلی بر خورد! با عصبانیت جواب داد:

- کرایه چیه؟ ... می خواهیم بخریم ...

مرد عینکی و شریک کچلش مثل فنر جلوی پای زن و شوهر جوان بلند شدند و اشاره به کاناپه کردند:

- بفرمایین بنشینید ...

زن و شوهر اولی آرام از روی کاناپه بلند شدند و رفتند دوباره روی صندلی های چوبی نشستند!

شوهر جوان با سر اشاره کرد «نمی نشینیم ...» و زنش گفت:

- ما عجله داریم. مشخصات خونه هایی را که دارید بفرمایید زودتر معامله را تمام کنیم ...

بنگاه دار عینکی نقشه ای را روی دیوار نشان داد و گفت:

- یک خونه ای در خیابان «جنت» داریم که قیمتش هم مناسبه دو
میلیون و هشتصد هزار لیره!
زن صدای مخصوصی از دهنش در آورد:
- پیف! ما خودمان یک ویلا در خیابان جنت داریم که سال هاست خالی
افتاده!

زن و شوهر اولی دست و پایشان را کمی جمع کردند و بنگاه دار
عینکی دکمه هاش را بست و نقشه ی دیگری را نشان داد:
- توی خیابان «کوثر» یک ویلای دو هزار متری داریم که هشتصد متر
زیربنا داره ...

زن جوان پرسید:

- استخر شنا و زمین تنیس داره؟ ...

- نخیر ... ولی خودتان می تونین بسازین ...

- ما وقت و حوصله ی این کارها را نداریم. سالی دو سه ماه این جا

هستیم اونم با عمله و بنا سر و کله بزنینم؟!

مرد اولی آهسته و آرام از جاش بلند شد، دست زنش را گرفت و کشید

... از در که بیرون رفتند مرد عینکی از شریک کچلش پرسید:

- اینا کی بودن؟! چی کار داشتن؟

شریکش جواب داد:

- راستش من هم نفهمیدم ... تو بنگاه روزی صد هزار نفر میره و میاد

آدم که نمی تونه به حرف همه گوش بده!! انگار این دو تا خل بودند!

طبق مقررات

گروه: داستان کوتاه

نویسنده: عزیز نسین

اوایل پاییز سال گذشته، من با یک دختر خوشگل ازدواج کردم. اگر آدم به وظایف خانوادگی آشنا نباشد و نداند که بعد از زن گرفتن چکار باید بکند، خیلی بهتر است که تا آخر عمر مجرد بماند.

من همه اینها را می دانستم و متوجه بودم، مردی که دختر مردم را به خانه می آورد، باید راحتی و آسایش او را فراهم کند. برای اینکه در زمستان دچار سرماخوردگی نشویم قبل از هر چیز می بایست زغال تهیه کنیم. از دوستانم پرسیدم «زغال از کجا گیر بیارم؟» همه گفتند: - نمی تونی گیر بیاری. - چرا؟ - نمی تونی دیگه...! - ولی خواهید دید که چه جوری گیر میارم.

در اینجا برای اینکه به کسی زغال بدهند، می بایست رئیس انجمن محل گواهی کند که متقاضی صاحب اهل و عیال و خانه و زندگیست. من هم رفتم پیش رئیس انجمن. تقریباً ده دقیقه منتظر شدم تا سرفه اش تمام شد، بعد پرسیدم: - شما جزو کدام حزب هستید؟ -

دموکرات‌ها. - خیلی خب، من هم طرفدار همین حزبم. منزلم توی خیابان فلان، شماره فلان، دو سه هفته هست عروسی کرده‌ام، یک مادر و سه خواهر و برادر دارم، آمده‌ام یک گواهی استحقاق دریافت زغال برای بنده صادر فرمائید.

رئیس انجمن نگاه بی‌حالش را به رویم دوخت و پرسید: - قبلاً زغال چه جوری تهیه می‌کردی؟ - این اولین دفعه است که می‌خواهم این کارو بکنم! - بده صاحبخانه و همسایه‌ها یک استشهاد بنویسند، بیار اینجا تا گواهی برات صادر کنم. شروع به فعالیت و خواهش و تمنا کردم و آنقدر زحمت کشیدم تا بالاخره موفق شدم استشهاد را تهیه کنم. رئیس انجمن استشهاد را گرفت و یک گواهی به من داد. گواهی رئیس انجمن را ضمیمه تقاضانامه‌ام نمودم. با خودم گفتم: «حالا رفقام می‌بینند که چه جوری زغال گیر می‌ارم. اینها از بسکه تنبل و بی‌عرضه‌اند کارها را اینقدر بزرگ می‌کنند».

کارمندی که مسؤول ثبت نامه‌ها بود وقتی چشمش به تقاضای من افتاد، خنده‌ای کرد و پرسید: - زغال می‌خواهید؟ - بله آقا. کارمند خنده طولانی‌تری کرد و گفت: - شما زغال لازم دارید؟! من هم کوشیدم مثل او بخندم و جواب دادم: - بله قربان. می‌خواهم قبل از زمستان

زغال را تهیه کنم. یارو باز خندید: - شما آدم خوبی هستید! اگر سر و کارتتان به ادارات افتاده باشد، متوجه شده‌اید که کارمندان ما اکثرشان آدم‌های اخمو و خشکی هستند ولی این آقا مثل همه نبود. او با قهقهه شروع به خنده کرد:

- پس اینطور! شما زغال لازم دارید؟ - من هم به همان بلندی که او خندید، بلکه بلندتر خندیدم و گفتم: - بله... زغال می‌خوام. وقتی آدم شروع به خنده می‌کند، دیگه نمی‌تواند خودش را نگاه دارد. او خندید، من خندیدم و بعد یهو یارو جلو خنده‌اش را گرفت و گفت: - مرد حسابی زغال کجا بوده! - چطور نیست؟ - نیست دیگه. - پس چرا می‌خندین؟ - به خوش‌باوری تو خنده‌ام گرفته. - چطور به سایرین می‌دین؟ - ما یک مقدار زغال داریم که تحت نظر کمیسیون فقط به یک شرط به اشخاص می‌دهیم. - این دیگه چه شرطیه؟ - اگه در خانواده شما کسی رماتیسم داشته باشد و گواهی دکتر بیارین، می‌تونید طبق مقررات ۲۵۰ کیلو زغال بگیرید.

- بسیار خوب، شما نامه را وارد کنید و ببرید توی کمیسیون تا ببینیم چی میشه. اما مأمور جواب داد: - نامه بدون گواهی دکتر فایده نداره. به محض اینکه وارد خانه شدم، داد کشیدم: تو خانواده ما کی رماتیسم

داره؟! مادرزنم از توی اتاق جواب داد: - نکنه دوای مخصوص برای این مرض پیدا شده؟! - نه برای کار دیگری لازم دارم، خیلی هم فوریه. مادرزنم گفت: - من ده ساله گرفتار این مرضم و فقط خدا می‌دونه که چقدر درد می‌کشم. هنگامی که مادرزن حرفی می‌زند، دیگه کار تمام است و هیچ دامادی جرأت ندارد بگوید اینجور نیست.

باز خدا پدرش را بیامرزد که این دفعه دروغش به نفع من بود. فوری یک گواهی دکتر برایش گرفتم و بردم شهرداری، با خودم گفتم «اگر این زغال را گرفتم می‌دانم با آنهایی که می‌گفتند زغال گیر نمیاد چکار کنم. اینها آدم‌های تنبلی هستند و می‌خواهند حق دیگران را بخورند؛ نمی‌دانند که کارها حساب و کتاب داره، البته شهرداری هم حق داره تا آدم‌های مریض هستند، نباید به سالم‌ها زغال بدهند». متصدی دفتر تا چشمش به گواهی دکتر افتاد، گفت: - این به درد نمی‌خوره.

لابد خیال کرد گواهینامه من هم قلبی است، حق هم داشت، چون به قدری مهندس قلبی... وکیل دروغی و دکتر چاخانی وجود دارد که آدم نمی‌تواند درست و نادرست را تشخیص بدهد. متصدی دفتر، گواهی را جلو من انداخت و ادامه داد: - طبق مقررات باید از دکتر رسمی شهرداری گواهی بگیری. پول زیادی برای رفت و آمد مراجعه به آقای

دکتر خرج کردم و یک هفته هم طول کشید، ولی در عوض زمستان راحت هستیم. خودم تقاضا را از این اتاق به آن اتاق و از این میز به آن میز بردم و بعد از اینکه چند جا نمره خورد و اندیکس شد، به دست متصدی مربوطه رسید. از او پرسیدم:

- خب کی پیام زغال را تحویل بگیرم. متصدی مربوطه خنده ملیحی کرد و جواب داد: - این حالا باید بره کمیسیون. - چند روز طول می کشه؟ - کمیسیون طبق مقررات ماهی یک بار تشکیل میشه و به تقاضاها رسیدگی می کنه. تقاضای بنده ضمیمه یک پرونده قطور شد و به کمیسیون ارجاع گردید! پیش خود گفتم: «باشد فعلاً که خیلی به زمستان داریم و ما هم که زغال را برای حالا نمی خواهیم!» تقاضا آنقدر زیاد بود که در جلسه اول کمیسیون نوبت به من نرسید و ماند برای جلسه دوم، بالاخره مرا خواندند و با خنده گفتم: - الحمدالله کار دیگه تمام میشه.

رفتم جلو میز. یک پیرمرد عینکی که با دقت داشت نامه مرا می خواند، سرش را بلند کرد و گفت: - متأسفانه امکان نداره! - چرا؟! مگه این گواهی درست نیست؟ - اینجا گواهی شده که یکی از فامیل های شما رماتیسم داره. - درسته... - این کافی نیست و طبق مقررات ما نمی توانیم

به شما زغال بدیم. با عصبانیت گفتم: - کارمند خودتان دستور داد این گواهی را بیارم. کافیه! در جوابم گفت:

- آقای عزیز، سابقاً کمیسیون به اشخاصی که رماتیسم داشتند زغال می‌داد، ولی چون تقاضاها زیاد شده، حالا دیگه به رماتیسمی‌ها زغال نمی‌رسه. - صحیح! پس زمستان چکار کنیم؟ - این دیگه به ما مربوط نیست، طبق مقررات ما فقط به اشخاص مسلول می‌تونیم زغال بدیم! - ای داد بیداد، حالا آدم مسلول از کجا پیدا کنیم؟ آخر این چه مقرراتی است که آدم باید حتماً مسلول بشه تا به او زغال بدهند! چرا قبل از اینکه آدم مریض بشه بهش نمی‌دهند.

ولی فهمیدم این یک جریان قانونی است و کارها باید طبق مقررات، انجام شود و امور مسیر قانونیش را طی بکند. من هم که تابع قانون هستم، برای اینکه موفق بشوم زغال بگیرم تصمیم گرفتم این گواهی را تهیه کنم. برای احتیاط مادرزنم و دو تا خواهر و یک برادرم را برداشتم و بردم پیش دکتر، شاید بین ماها یکی مسلول باشد. دکتر ما را آزمایش کرد و گواهی داد که هر شش نفر ما مبتلا به سل هستیم! و وضع خود من از همه خطرناکتر است.

گرچه این موضوع واقعاً وحشت‌آور بود، اما من دلخوش بودم که صد درصد زغال را می‌گیرم. اما می‌دانید نتیجه چی شد؟ کمیسیون در مقابل گواهی سل هم زغال به ما نداد، بلکه پس از دو هفته رفت و آمد تصویب کرد: به هر کدام از ما فقط در مقابل ارائه گواهی فوت مقداری زغال جهت گرم کردن آب و شستن جسد تحویل گردد. حالا دیدید به کوری چشم رفقای بدبین بالاخره موفق شدم زغال بگیرم!!

!لابد ما هم به چیزی بلدیم

از کتاب: قلقلک

نویسنده: عزیز نسین

برگردان: رضا همراه

سومین روز آشنایی شان بود که تصمیم گرفتند ازدواج بکنند. دختره از خانواده ی محترمی بود، پدر و مادرش به مسئله ی ناموس و شرافت خیلی اهمیت می دادند. به همین جهت دختره از رسوایی وحشت داشت و به پسره فشار می آورد زودتر به خواستگاری بیاد:

.....

- بیا ازم خواستگاری کن ... پدرم آدم روشنفکریه، قبول می کنه. خانواده ی پسره فقیر بودند و خودش هم آماده برای ازدواج نبود ولی به خاطر دختره قبول کرد:

- بسیار خوب، فردا شب میام خونه تون ...

دختره همان شب جریان را به مادرش گفت و مادرش قول داد در موقع مقتضی و از راه هایی که می دونه موافقت پدرش را جلب بکنه! فردا شب پسره سر ساعت اومد ... چای و شیرینی صرف شد، از آسمان و ریسمان صحبت کردند، بحث جنگ خاورمیانه، گرانی طلا ... تورم جهانی ... و ... تمام شد. اما حرفی از خواستگاری به میان نیامد. چون دیر وقت بود و خیلی از شب می گذشت سفره شام را حاضر کردند و گفتند: «بفرمایید شام بخورید ...»

بعد از شام «دسر» را هم خوردند. باز هم از خواستگاری خبری نشد ...
نصف شب هم گذشت. پسر نه صحبتی از خواستگاری می کرد نه بلند
می شد بره ... بیرونش هم که نمی توانستند بکنند! ناچار رخت خوابی
برایش انداختند و گفتند: «بفرمایید بخوابید».

وقتی پسر به بازوی دختره را گرفت و به طرف اتاق خواب برد، طاقت
پدره تمام شد و داد کشید:

- پسر جان چه خبرته؟! داری چه کار می کنی؟! شما که هنوز رسماً زن
و شوهر نشدین!!

پسر خیلی خونسرد جواب داد:

- شما چه کار به این کارها دارین؟ ...

- یعنی چه؟ چه طور کار نداشته باشیم؟! این کار درست نیست!

- لابد ما هم یه چیزی بلدیم ... یک کمی حوصله کنید همه چیز درست

می شه! پسر به قدری جدی و مطمئن حرف می زد که پدر و مادر

دختره هاج و واج مانده بودند ... با این حال مسئله چیزی نبود که بشود

چشم روی هم گذاشت. ناچار پدره دوید جلو و یقه پسر را گرفت و داد

زد:

- حرف حسابت چیه؟

- لاجول ولا ... صبر کن بابا جان، لابد ما هم یه چیزی بلدیم!

پسر و دختره رفتند توی اتاق خواب و در را پشت سرشان قفل کردند

... مادر دختره جلوی شوهرش را گرفت. صبر گن بینم چه کار می

خواهند بکنن.

زن و شوهر تا صبح انتظار کشیدند ... صبح که پسره از اتاق خواب آمد بیرون، پدیره دوباره یقه اش را گرفت و پرسید:

- خب، بگو بینم جریان چیه؟!

پسره باز هم با همان خونسردی جواب داد:

- صبر کنید ... چه خبرتون هست؟ لابد ما هم یه چیزی بلدیم!! چرا این قدر عجله می کنید؟

پس از این که صبحانه صرف شد پسره با اهل خانه خداحافظی کرد و به طرف در راه افتاد ...

این دفعه نوبت دختره بود که سؤال بکنه و در حالی که هق هق گریه می کرد از پسره پرسید:

پس موضوع خواستگاری و عقد و عروسی چی می شه؟

پسره هنوز هم خونسرد بود ... انگار هیچ چیزی اتفاق نیفتاده بود. جواب داد:

تو چرا گریه می کنی؟ صبر داشته باش ... لابد ما هم یه چیزی بلدیم!

دو سه سال از اون تاریخ می گذره، هنوز هم تمام اهل خانه منتظر اون

چیزی هستند که پسره می گفت بلام ... بدون شک اون «چیز» این

بوده که دختره و پدر و مادرش خیلی ساده و خنگ بوده اند و پسره اینو

خوب می دونسته!!!

خانه‌ای روی مرز

عزیز نسین

برگردان: خسرو باقری

همین روز قبل به این خانه نقل مکان کرده بودیم. جای قشنگی بود. صبح، وقتی بیرون رفتم، همسایه‌ی بغلی ما، پیرمردی که با کنجاوی مشتاقانه‌ای خیابان را زیر نظر داشت؛ از پنجره‌ی خانه‌اش مرا صدا کرد و هر هر کنان گفت: «ه...ه...ه... نباید اونجارو اجاره می‌کردین.»

به سردی نگاهش کردم و با دلخوری گفتم:

- «بینم... این راه و رسم تازه‌ی خوشامدگویی؟ منظورت چیه که میگی نباید اونجارو اجاره می‌کردیم؟»

برگشت خیلی بی‌خیال و بی‌اعتنا گفت: «راسش، معمولاً دزد به اون خونه می‌زنه» و بعد با خشنودی اضافه کرد: «از ما گفتن، وظیفه‌ی ما بود که بگیریم، خود دانید.»

انگار دزدها نمی‌توانستند خانه‌ی آنها را بدزدند. آخر چرا باید چشمشان فقط خانه‌ی ما را گرفته باشد.

دلخور و ناراحت وارد بقالی‌پی شدم که کنج خیابان بود، می‌خواستم سیگاری بگیرم. من من کنان گفتم: «عجب آدمایی پیدا میشن بابا.»

بقال پرسید: «چی شده آقا؟»

با دلخوری گفتم: «هیچی بابا، یه الاغی می‌گه که به خونه‌ای که ما تازه اجاره کردیم همیشه دزد می‌زنه.»

بقال سری تکان داد و گفت: «راسش اون الاغ راس می‌گه. نباید اون خونرو اجاره می‌کردین. دزدا چپ و راس میان سراغش.»

پاک قاطی کردم، هیچی نگفتم و از بقالی زدم بیرون. راستش حسابی حالم گرفته شد. تا عصر فرت و فرت سیگار کشیدم.

شب که شد، یکی از همسایه‌های توی ساختمان، زن و شوهر به دیدن ما آمدند. آدم‌های خیلی خوبی بودند. کلی از این ور و آن ور حرف زدیم؛ داشتند که می‌رفتند آقاهه برگشت یک نگاه عجیبی به من انداخت و گفت: «خونه قشنگیه، اما دزدا امانش نمی‌دند.»

می‌خواستم بگم «چرا فقط این خونه‌ست که رادست دزداست و چرا این دزدای محترم، این افتخارو به خونه‌ی اونا نمی‌دن» که دیدم همسایه‌ها رفتند.

زنم که دید من جوش آوردم، نیشخندی زد و گفت: «ای بابا... قریونت برم، تو چرا نمی‌فهمی آخه؟ این‌طور آدم‌ها هزار دوز و کلک جور می‌کنن که آدمو فراری بدن، اینم آخرین مدلشه. اونا می‌خوان مارو دک کنن... خوب این‌جا اجاره‌اش ارزون‌تره، بعدش، خودشون یا یکی از فامیلاشونو بیارن این‌جا، میگی نه، حالا نیگا کن...»

شاید حرفش درست بود؛ اما من که اون شب تا صبح چشم رو چشم نگذاشتم. انگار با دزد قرار ملاقات داشتم. از ترس نفس نمی‌توانستم بکشم. با خودم مرتب تکرار می‌کردم: «الانه که بیاد.»

توی چرت بودم. یک دفعه صدایی آمد، از خواب پریدم. دست انداختم زیر بالش و تفنگی را که آن‌جا قایم کرده بودم برداشتم. تو همان تاریکی داد زدم: «بجنبی، می‌زنم، دستا بالا.»

همان‌طور که گفتم همین دیروز، این‌جا آمده بودیم و حالا تو این نصف شب آقا دزده آمده بود سراغ ما. راستش هنوز نمی‌دانستم که کلید برق جاش کجاست. کورمال کورمال رفتم، گیر می‌کردم به هر چیزی که فکرش را بکنی، بعدشم همان‌طور که دنبال کلید می‌گشتم با سر رفتم توی دیوار. این کم بود، یک چیزم، لعنتی- نمی‌دانم چی بود- پیچید دور پاهام و گرومپ خوردم زمین. تا آمدم بجنبم دیدم که دراز به دراز افتادم کف اتاق. زیر لب با خود گفتم: «بی‌شرف، گیرم انداخت.» می‌خواستم خیلی خونسرد و آرام یک گلوله تو شکمش خالی کنم. اما زمین که خوردم تا پیام خودم را جمع و جور کنم، تفنگ از دستم پرت شد و رفت آن طرف‌ها.

تاریک که بود، یک دفعه صدای خنده‌ی وحشتناکی هم پیچید توی اتاق: «هاه... هاه... هاه...»

از کوره در رفتم و داد کشیدم: «مگه این‌جا سینماس مرد حسابی که آدم می‌ترسونی؟ اگه جرات داری خودتو نشون بده، د بیا بیرون نامرد...»

از تو تاریکی صدایی گفت: «گمونم دنبال کلید می‌گردی، نه... همتون همین کارو می‌کنید... خیلی بامزه‌س.»

- «می‌دونی می‌خوام چه بلایی سرت بیارم؟»

- «نه... من که نمی‌دونم، بذراغارو روشن کنم ببینم چه کاره‌ای؟»

صدای کلید برقی را شنیدم و بعد اتاق پر شد از نور. ظاهراً وقتی زمین خورده بودم، قل خورده بودم رفته بودم زیر میز، درست مثل زنم که او هم پناه گرفته بود زیر تخت.

آن‌جا وسط اتاق، یک گول بیابانی ایستاده بود؛ درست دوبرابر من. می‌دانستم که اگر از زیر میز پیام بیرون نمی‌توانم بترسانمش. پیش خود گفتم تا وقتی نیامدم بیرون، نمی‌داند من چه قدریم!

نفسم را توی سینه‌ام حبس کردم و بعد یک‌باره صدایم را توی گلویم انداختم و گفتم: «شو ما کی باشی هان؟»

آرام و خونسرد جواب داد: «من دزدم...»

- «عجب، راس میگی؟ فکر کردی خرم، خودتی. تو دزد نیستی، می‌خوای مارو بترسونی که این‌جارو خالی کنیم بعد بیای جای ما. به من نیگا کن، خوب نیگا کن، من خر نیستم، خرم؟»

جوابم را نداد؛ عوضش رو کرد به من گفت: «حالا می‌بینی دزدم یا نه؟» انگار خانه‌ی باباش بود. کشوها را باز می‌کرد و هر چی دلش می‌خواست ور می‌داشت. واسه‌ی ما هم از این طرف و آن طرف حرف می‌زد؛ راستش رفتارش خیلی دوستانه بود.

- «پس این‌جارو کردید اتاق خواب... آره؟ قبلی‌ها، اتاق مطالعه‌شون بود، قبلی قبلی‌هام همین‌طور...»

برگشتم و گفتم: «حالا می‌بینی، خونه‌ی منو می‌زنی نه، وقتی رفتم کلانتری می‌فهمی.»

رو به من کرد و بدون مکث گفت: «بفرما... راه باز جاده دراز. اونم کلانتری، راستی یادت نره، سلام گرم ما رو هم برسونی.»

- «اما تا من برگردم تو زدی به چاک نامرد.»

- «چون تو نه.»

- «چون خودت... تا من بیام، خونه رو خالی کردی و د برو.»

بد وضعی بود. رو به آقا دزده کردم و گفتم: «اگه راس می‌گی، اول می‌بندمت بعد می‌رم سراغ پلیس...»

یک دفعه زخم جیغ کشید که: «کمک کنید! آی مردم! به دادمون برسید!»

عجب، تمام همسایه‌ها پشت در بودند. انگار یکی علامتی بده. یک دفعه همشون ریختند توی خانه. حرف‌هاشون گل انداخته بود اونم چه گلی. فکر کردم نگرانمان، حالا میان کمکمون... اما نه چه خیال خامی. فقط می‌خواستن از همه چیز سر در بیارن، انگار نه انگار خوش خوش بودن.

یکی‌شون گفت: «یه دزدی دیگه.»

- «چی؟ بازم؟»

- «بذار ببینم، فلک‌زده کیه؟»

- «صبر داشته باش، معلوم می‌شه.»

عجیب بود، بعضی‌ها داشتن با آقا دزده خوش و بش می‌کردند؛ بعضی‌ها هم احوالشو می‌پرسیدند. اونم آرام و خونسرد وسایل ما را جمع می‌کرد.

گفتم: «کمک کنید! ایها الناس کمک کنید، باید ببندمش، باید برم کلانتری.»

یکی از همسایه‌ها سری تکان داد و گفت: «فایده نداره... می‌خوای بری برو، اما فایده نداره...»

سر در نیاوردم، این دیگه چه جور راه و رسم همسایگی‌یه.

زخم مثل شیر، طناب رخت‌ها را آورد. منم محکم بستمش. دزدم راست راست ایستاده بود و بر ما را نگاه می‌کرد. بعدشم انداختیمش تو اتاق و در را قفل کردیم.

دویدیم طرف کلانتری. زخم که فکر کرده بود سخنگوی خانواده‌س، از سیر تا پیاز ماجرا را برای رییس کلانتری تعریف کرد. رییس کلانتری رو کرد به ما و پرسید: «آدرس خونه کجاست... هان؟»

- «آهان... همون خونه»

گفتم: «بله بله همون خونه»

- «شرمنده‌ام، به ما مربوط نمی‌شه، تو حوزه‌ی ما نیس.»

- «خوب تکلیف ما چیه؟ چیکار کنیم، پس واسه چی اون فلک‌زده رو بستیم؟»

رییس کلانتری نگاهی به ما کرد و گفت: «اگه تو خونه بغلی بودید، یه کاریش می‌کردیم...»

بعد انگار هالو گیر آورده باشد ادامه داد: «انوقت تو حوزه‌ی ما بودید... می‌فهمید؟»

زنم بی‌خبر از همه جا، آرام و حق به جانب توضیح می‌داد: «آخه جناب سرهنگ، اونجا خالی نبود، اگه بود که می‌رفتیم...»

بالاخره یواش یواش فهمیدیم که خانه‌ی ما درست روی مرز حوزه‌های استحقاقی دو کلانتری قرار داشت.

رییس کلانتری آخرش گفت اون کلانتری باید به موضوع رسیدگی کند... بفرمایید. اون کلانتری خیلی خیلی دور بود. تا به آنجا برسیم، خورشید آمده بود وسط آسمان. بازم ماجرا را از سیر تا پیاز گفتیم و آن‌هام آدرس را پرسیدند.

یکی از پاسبان‌ها پرسید: «اون خونه؟»

- «بله. همون خونه.»

- «اگر تو خونه‌ی بغلی بودی، یه کاریش می‌کردیم... شرمنده‌ایم، تو حوزه‌ی ما نیس.»

زنم زیر لب من من کنان گفت: «بیچاره‌ی فلک زده، بابا آخه ما اونو بستیم با طناب.»

کنترلر را از دست دادم و فریاد کشیدم: «بابا یکی به ما بگه که ما تو حوزه‌ی کدام کلانتری هستیم، آخه کی باید به داد ما برسه؟»

پاسبونه گفت: «برید زندارمری، تو حوزه‌ی اون‌هاس، به کلانتری مربوط نیس.»

از کلانتری زدیم بیرون.

زنم رو به من کرد و گفت: «صبر کن، بهتره اول بریم خونه، نگران دزد، بابا یه وقت می‌بینی از گرسنگی مرد... اول بریم خونه.»

حق با زنم بود. اگر از گرسنگی بمیره، تکلیف چیه؟ اگه قلبش وایسه چی؟ بالاخره هر چی باشه، مثل مرغ دست و پا بسته بود. ای وای اگه اون طنابه، جلوی گردش خون شو می‌گرفت چی... اگه...

رفتیم خانه. آقا دزده همان‌جا بود که بود.

با نگرانی پرسیدم: «چطوری آقا؟ خوبی؟»

- «خوبم، خوب خوب، فقط بد جوری گشتم.»

زنم دوید توی آشپزخانه. ای داد و بی‌داد فقط اسفناج داشتیم. عجیب بود، شایدم باور نکنید اسفناج تنها غذایی بود که آقا دزده اصلا ازش متنفر بود، بی‌زار. ناچار زنم بی‌چاره خودش را رساند به قصابی، چند تکه اسکیت گرفت پخت و آوردیم خدمت آقا دزده.

بالاخره راه افتادیم رفتیم زندارمری. داستان ما را که شنیدند، رییس زندارمری رو کرد به ما گفت: «آدرستون کجاست؟»

- «اون خونه؟... آهان فهمیدم»

ظاهرا جای معروفی را اجاره کرده بودیم!

رییس ژاندارمری سری تکان داد و گفت: «راستش این‌جا به ما مربوط نمیشه، باید برید سراغ کلانتری.»

فریادم بلند شد: «بابا آخه یکی به دادمون برسه. همین الان داریم از کلانتری میایم. اونا ما رو فرستادن این‌جا. حالا شما می‌گید برین کلانتری. دارید ما رو سر می‌دوانید؟ بابا آخه یکی نیست به فریاد ما برسه...»

رییس ژاندارمری نقشه‌ای آورد و روی میز پهن کرد.

- «امیدوارم از نقشه سر در بیارید. نگاه کنید. این‌جا ارتفاع رو می‌نویسن، اهان این‌جا... چقدر نوشته؟ آفرین صدو چهل فوت. این‌جام گجاس؟ منبع آب، ارتفاعش چقدره؟ آفرین صدو شونزده فوت. خیلی خوب. این‌جام که تپه است. خیلی خوب. حالا باز به کم بالاتر بود، یعنی تقریبا دو یارد به سمت شمال غربی بود، تو حوزه‌ی ما بودید... روشن شد...»

برگشتم و گفتم: «همه‌ی این حرف و حدیث‌ها فقط به‌خاطر این دو یارده. رییس جون، قربونت برم، به کاری بکن، آخه چی مگه میشه اگه به همتی کنی؟...»

رییس ژاندارمری لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «چی میشه هان؟» بعد غرق در تفکر سری تکان داد و اضافه کرد: «فقط ما می‌دونیم که چی میشه... ما می‌دونیم...»

دوباره انگشتش را روی نقطه‌ای توی نقشه گذاشت و گفت: «بین، دقت کن، این‌جا خونه‌ی شماست. درس جایی قرار گرفته که حوزه‌ی استحقاقی ژاندارمری از حوزه‌ی استحقاقی کلانتری جدا می‌شه، خوب، روشنه؟ البته حق با شماست قسمتی از باغچه‌ی خونه‌ی شما توی حوزه‌ی استحقاقی ماست. اما دزدی که اون‌جا اتفاق نیفتاده، افتاده؟»

کاری نمی‌شد کرد، دوباره راه افتادیم بریم کلانتری. زلم دل تو دلش نبود. دوباره رو کرد به من و گفت: «بریم به سری اول به دزده بزیم، اگه خدای نکرده، زبانم لال، بلایی سرش بیاد، مکافات می‌داریم اون سرش ناپیدا.»

چاره نبود. دوباره راهمان را کج کردیم، رفتیم خانه.

راستش از نگرانی، تقریبا آقا دزده را بغل کردم و بریده بریده گفتم: «خوبی آقا، چیزیت نیست که...»

اونم صدایش را انداخت رو سرش و گفت: «آب، زود باشید، مردم از تشنگی.»

وقتی آب را نوش جان کرد، نگاه غضب‌آلودی به ما انداخت و گفت: «گوش کنید، ببینید چی می‌گم... بعدا گله نکنید که هشدار ندادم‌ها... شما حق ندارید منو این‌جا نگه دارید. شما آزادی مسلم به شهروندو ازش سلب کردید... پس منم حق دارم که شما رو تحت تعقیب قانون قرار بدم... بله.»

داشتم منفجر می‌شدم، فریادم بلند شد که: «آخه پس ما باید چه کار کنیم خدایا؟ نمی‌دونم، آخه پس کی باید به داد ما برسه؟ مثل این‌که ما وسط هیچ جاییم. نمی‌فهمم والا نمی‌فهمم چرا باید این خونه رو درست بسازن روی مرز... نمی‌فهمم...»

- «من که گفته بودم... اگه نگفته بودم به حرفی. خوب حالا دیگه بهتره بگذارید برم. وگرنه می‌کشم‌تون به دادگاه، بلایی سرتون بیارم که... آزادی مردمو سلب می‌کنید!...»

به دست و پا افتادم، خواهش کردم: «ترو خدا به من وقت بده، فقط تا امشب، به بارم برم کلانتری، بعد...»

لبخندی زد و با رضایت گفت: «هر کاری از دستت میاد بکن، مضایقه نکن. هر کی رو می‌خوای ببینی، بین، اما گفته باشم، فایده‌ای نداره. موقعیت این خونه رو من می‌دونم، خیلی وقته. اونا دو راه در پیش دارن، یا باید خونه‌ی شما رو بذارن تو حوزه‌ی استحفاظی یکی، کلانتری یا ژاندارمری. یا این‌که چکار کنند، یا این‌که مرزها را عوض کنن، غیر از اینا راهی ندارن. خوب این کارم که می‌دونی حالا حالا کار داره... گفته باشم.»

دوباره راه افتادیم رفتیم کلانتری. رییس کلانتری هم نقشه‌اش را پهن کرد روی میز، آهی کشید و گفت: «آقا جون، خوب نیگا کن، این منطقه، آره این‌جا، تو حوزه‌ی استحفاظی ژاندارمریه. باغچه‌ی شما و یه بخش کوچیک از خونتون تو این حوزه‌ست، یه بخش کوچکی از خونتون هم تو حوزه‌ی ماست. روشن شد.»

- «بله آقای رییس، فرمایش شما متین. اما نیگا کنید این‌جا اتاق خواب ماس، اتاق خوابم تو حوزه‌ی شماست، زدی‌ام تو اتاق خواب اتفاق افتاده...»

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت: «صبر کن، اولاً این مسئله باید مورد بررسی دقیق قرار بگیره، دوماً یه مسئله‌ی دیگم هس. دزد که نمی‌تونه از پنجره بیاد تو اتاق می‌تونه؟... معلومه که نه، پس از تو باغچه رد شده آمده تو خونه، درسته و باغچه که کجاست، این‌جا، این‌جام تو حوزه‌ی استحفاظی ژاندارمریه، روشن شد. بله آقا جون این مشکله شما تازه نیس. دارن روش کار می‌کنن. اول مقام‌های بالا باید روش تصمیم بگیرن، بعداً ما رو در جریان قرار بدن که این خونه شمالی تو حوزه‌ی استحفاظی کیه، این کار که انشاءالله شد، ما هم مطابق قانون در خدمتیم.»

دست از پا درازتر برگشتیم به خانه. همسایه‌ی بغلی ما، همان پیر مرده، مثل همیشه از پنجره خیابان را ورناداز می‌کرد. هر هر کنان گفت: «هه... هه... هه... خونتونو زدن نه... گفتم که...»

به جای «بله» گفتن، سرم را تکان دادم.

تازه سر ذوق آمده بود، رو کرد به ما و گفت: «هیشکی این‌جا نمی‌مونه... خوب به‌خاطر همینم، از جاهای دیگه ارزن‌تره. نه صاحب خونه جاش این‌جاس، نه مستاجر. اصلاً صاحب خونه، مدتی بود که دیگه تصمیم گرفته بود، خونه رو خراب کنه، دو یارد بالاتر بسازه، اما یه دفعه، شما دوتا الاغو پیدا کرد؛ ببخشیدا، منظورم این بود که شما دوتا رو پیدا کرد، اجارش داد به شما.»

باز خدا پدر زنش را بیامرزد، با دلسوزی رو به ما کرد و گفت: «تقصیر شما نیس که بابا. تقصیر صاحب خونه‌س، وقتی این‌جا رو می‌ساختن فکر آبش بودن، فکر گازش بودن، فکر برقش بودن، فکر منظرش بودن، اما فکر حوزه‌ی استحفاظی‌اش نبودن. نه بودن؟ والله نبودن. آخه کدوم آدم دور از جون الاغی، خونه‌ش رو روی مرز می‌سازه؟»

حتا اگر می‌خواستیم هم نمی‌توانستیم جوابی بهش بدم.

راستش چون، اجاره‌ی یک سال پیش داده بودیم، اصلاً به فکر رفتن از اون خانه هم نیفتادیم. چاره نبود. رفتیم خانه، طناب دزد را باز کردیم، رفتیم تو اتاق مطالعه، راحت نشستیم و چند دقیقه‌ای در باره‌ی وضعیت دنیا گپ زدیم. دزد پیش ما ماند، مالبا هم شام خوردیم. بعد از شام موقع خدا حافظی به طرف ما برگشت و گفت: «قربون شما، شب برمی‌گردم... میبینمتون...»

حالا ما پنج شش تا دزد تقریباً مقیم داریم. همسایه‌های ما همه آنها را می‌شناسن. راستش ما هم با این دزدها یک جورهایی همکاری می‌کنیم. یعنی به آنها کمک می‌کنیم تا از خانه‌ی ما در مقابل دزدهای ناشناس دفاع کنند؛ بالاخره هر چه باشد، آنها غریبه‌اند؛ این‌ها باز آشنا نیستند.

نمی‌دانم بالاخره چه خواهد شد. یا ما هشت نفر، یعنی من و زنم و این شش تا دزد آشنا، بقیه‌ی سال را هم این‌جا توی این خانه ناچار می‌مانیم یا این که بالاخره مقامات به تصمیمی می‌رسند، و

خانه‌ی ما را توی حوزه‌ی استحفاظی کلانتری یا ژاندارمری قرار می‌دهند؛ و ما هم می‌توانیم شکایتمان را پی‌گیری کنیم. اما فعلاً که به این دوستانمان یعنی دزدا حسابی عادت کردیم. راستش اصلاً برایمان خیلی سخت شده که گزارش سرقت‌های آنها را بعداً به پلیس بدهیم: آخه بالاخره یک جورایی با هم هم‌خانه‌ایم و دخل و مخارج مشترکی داریم.

تهیه و ترتیب :

قادر یامان

به یاد عزیز نسین بزرگمرد طنز نویس جهان

طنز نویسی بدون شك یکی از مشكلترین رشته های ادبیات جهانیست که کمتر نویسندگان ای میتوانند در این راستا پیروزی های شایان بدست آرند. عزیز نسین نویسنده توانای ترکی که سالهای زیاد با قلم فرسایی هایش سلاح مبارزه علیه ظلم و استبداد را به سوی ظالمان و مستبدین نشانه گرفت . عزیز نسین با آثار جاودانی اش مرزها را درهم دریده ،وبه نویسندگان فرا ملیتی تبدیل شده است. اعتقاد وی بر این بود که انسان برای انسان آفریده شده و انسانها باید در هر جای سیاره ما چون اعضای يك اندام به درد و رنج یکدیگر برسند. او میگفت :

– برای من هیچ حد و مرزی متصور نیست و با قلم خود در هر جای دنیا مشکل و یا ناله ای از انسانها را بشنوم آنها را به قلم خواهم کشید و به گوش جهانیان خواهم رساند.

زنده گی نامه عزیز نسین بقلم خودش

– پدرم از دهکده انادولو بود و در ایام جوانی مجبور شد که عازم استامبول گردد و با مادرم که نیز از اهالی انادولو بود و گویا اینکه مجبور بودند تا برای بوجود آوردن من چنین راه دور و درازی را طی کنند، ازدواج میکنند از آنجاییکه انتخاب زمان در دست من نبود در بدترین زمان یعنی در یکی از خونین ترین روزهای جنگ اول جهانی، و باز هم چون انتخاب مکان نیز در دست من نبود لذا در یکی از محلات اعیان نشین استامبول دیده به دنیا گشودم . با این گفته ها نمیخواهم خود را آدمی بد شانس بشمارم بر عکس افتخار میکنم که در خانواده ای فقیر که

نود در صد ملت ما را تشکیل میدهند چشم دنیا گشودام. اسمم را که آنهم بدست خودم نبود نصرت گذاشتند و این کلمه در عربی کمک کننده معنی دارد و به اصطلاح من کمک کننده ای بودم که از طرف خداوند به پدر و مادرم ارزانی شده بودم و این اسم برای من اسم با مسمایی بود. در حالیکه پدر و مادرم امیدی به زنده بودن من و خودشان نداشتند، امیدشانرا به آن بالاها بسته بودند. همانطوریکه اسپارت ها عادت داشتند فرزند ضعیف شانرا بدست خود ازبین ببرند، اینکار را طبیعت در خانواده ما بدون دردسری انجام میداد. چهار برادرم تاب گرسنگی و تشنگی را نیاوردند و یکی پس از دیگر به ابدیت پیوستند. حالا شما پی میبرید که من در زنده ماندن چقدر سخت جان بودم.

شما میتوانید به دیوانگی من وقتی پی ببرید که من در سن ده سالگی در کشوری مانند ترکیه شوق نویسنده گی ب سرم زد و خوشمزه این جاست که در تمام خانواده ای ماکسی که قادر به خواندن و نوشتن باشد وجود نداشت . زمانیکه پدرم از این امر خبر شد مانند دیگر پدران خیرخواه بمن گفت : پسرم از همین حالا کوشش کن که استعدادت را در راهی درستی بکار بیندازی که تا در آینده با آن يك لقمه ای بخور نمیری بدست آری اگر از من میشنوی نویسنده گی و شاعری را کنار بگذار که جز رنج کشیدن و محروم بودن از زنده گی چیزی دیگری در بر ندارد... بدبختی این بود که هنوز قلم بدست نگرفته بودم که مرا به مدرسه نظامی فرستادند . در تمام طول عمرم آنچه را که می خواستم انجام بدهم به آنها نرسیدم ، و آنچه را هم که کردم بعداً خودم نه پسندیدم . در حالیکه من میخواستم نویسنده شوم سرباز شدم ، علت آنهم این بود که در آن زمان فرزند های بی بضاعت فقط می توانستند بطور شبانه روزی در مدارس نظامی درس بخوانند. بلا خره از من يك افسرنظامی ساختند، اما فقط شش سال را در آن زندان سپری کردم و برون شدم... و بکار دل خود به نویسندگی ادامه دادم ... در آغاز به شاعری پرداختم ، اما بخاطر احترام زیادی که به شعر قایل بودم ، نخواستم آنرا خراب کنم. بعداً تصمیم به نوشتن رومان گرفتم . با این منظور اولین داستان خودم را نوشتم و برای يك انجمنی سپردم مدیر مسؤل بعد از خواندن آن بجای آنکه زار زار بگیرید قاه قاه خندید و گفت :

- آفرین بر شما بازهم از این نوع داستانها برای ما بیارید... این یأس و ناامیدی در عالم نویسنده گی ام هنوز که هنوز است از یادم نرفته است ، آنچه را برای گریه کردن مردم نوشتم آنها را خندان بدین وسیله مرا فکاهی نویس معرفی کردند . اما حالا هم که سالها از آن زمان می گذرد واقعاً نمیدانم طنز نویسی چیست؟

بلی دوستان عزیز این بود زنده گی نامه کوتاه عزیز نسین بقلم خودش . او یکبار نوشته بود :

- اگر مردی را که نمیخواست هرگز بمیرد پیدا می کردم، منمهم نمی مردم ، ولی همانطور که میدانید چنین شخصی در دنیا وجود ندارد و گناه موجود نبودن او بگردن من نیست چون من هم مثل دیگران روزی خواهم مرد ...

يك دهه دیگر زنده گی در سیاره ای ما بدون عزیز نسین سپری شد . اکنون او دیگر در میان مانیست اما یاد او آثار جاودان او بدون شك جاودان خواهد ماند یادش گرامی و روانش شاد باد.

مسؤل بخش فرهنگی سایت نهضت آینده تلاش مینماید تا نشر آثار این مرد بزرگ را در پیشگاه شما عزیزان قرار دهد.

زنده باد وطن زنده باد وطن

نمیدانم پس از مدتها حوصله آقای وزیر بسر رسید یا تعداد شکایات زیاد شد و یا هم شاید بوی رسوایی آنقدر اضافه شد که نتوانستند سر پوشی بگذارند و ناچار ما چند نفر را برای تفتیش به کارخانه ای فلزکاری کاشر آقا فرستادند. پس از بررسی های زیاد متوجه شدیم که شکایات کارگران فوق العاده زیاد است ،

هیئت بررسی متشکل از پنج نفر عازم آنجا شدیم . در بین ما دو نفر حسابدار ، دو نفر تفتیش از وزارت مالیه بودند و من بعنوان بازرس از وزارت کار و امور اجتماعی شامل آن جمع بودم.

رسیده گی بشکایات درست يك هفته طول کشید. باور کنید وقتی دوسیه ها را رسیده گی می کردیم کم مانده بود هر پنج نفر ما دیوانه شویم . حق تلفی ، دزدی، خیانت، هزاران هزار کثافت کاری که نظیر آن در هیچ مؤسسه ای صورت نگرفته بود، در این مؤسسه انجام یافته بود. فرار از مالیات ... آنقدر ها مهم نبود چون اغلب کارخانه دار ها مالیات را نمی پردازند ... بکار گماشتن اطفال کوچک با مزد بسیارپایین کارکردن کار گران بیشتر از دوازده ساعت در روز... عدم پرداخت اضافه کار به آنها ... تجاوز به چند زن و دختر کارگر ... عدم پرداخت خسارت کارگاران که در عین انجام کارش بر اثر انفجار دیگ بزرگ کارخانه کشته شدند ... و ... و ... بغیر از من که سابقه دو ساله کاری داشتم باقی همه تازه کار بودند. یکروز صبح زود ما پنج نفر وارد کارخانه شدیم . تصمیم گرفته بودیم تا انتقام کارگران بیچاره را از این غدار بگیریم ، تصمیم گرفتیم که اصلاً روی خوش به آنها نشان ندهیم ، تصمیم گرفتیم که کاشرخان ظالم را به سزای اعمال ننگینش برسانیم. وقتیکه از دروازه بزرگ کارخانه وارد شدیم چند نفر از ما استقبال کردند . پس از معرفی معلوم شد که یکی از آنها مدیر اداری کارخانه بود. با احترام زیاد با ما روبرو شدند ، ضمن ادای احترامات لازمه لبخند از لبان شان میبارید. اما تصمیم ما را با همچو اداها نمیتوانستند عوض کنند. وقتی وارد دفتر مدیر اداری شدیم باعصبانیت گفتم : تشریفات را یکطرف بگذارید ما باید فوراً آقای رئیس را ببینیم . مدیر اداری در حالیکه میخندید گف:

– چشم قربان ناراحت نباشید اتفاقاً آقای کاشر هم منتظر شماست !

پرسیدم:

– مگر ایشان خبر داشتند که ما میایم ؟ مدیر اداری با تعجب جواب داد

– البته که میدانستند، چند روز پیش موضوع را بمن گفتند. سپس ما را بيك سالون بزرگ راهنمایی کردند سالون بزرگ بیشتر به يك موزيم شبه بود، روی دیوارها پر از عكس های قاب شده حتی يك بلست جای خالی بچشم نمیخورد. در بعضی از قابها نامه هایی با امضا های مختلف دیده میشد. در گوشه دیگر مدالها تزئین شده بود. وقتی با دوسیه های و بکس ها بزرگ خود وارد سالون شدیم از تعجب دهان ما باز ماند. مدیر اداری که تعجب ما را دید با خنده گف:

– بفرماید بنشینید خیلی خسته به نظر می آید خواهش میکنم کمی استراحت نمایید. بیادم آمد که ما هنوز خود را معرفی نکرده و با آنها نگفته ایم برای چه منظوری به کارخانه ای آنها مراجعه کرده ایم ولی تا خواستیم خود را معرفی کنیم مدیر اداری گفت:

– احتیاجی به معرفی نیست ما قبلا ارادت قلبی به تمام آقایان پیدا کرده و در امر اوامر شان برای اجرای هر کاری حاضریم، با تعجب پرسیدم:

– پس شما میدانستید ما برای چه منظوری به این جاه آمده ایم؟

– صد در صد قربان! مگر ممکن است ما ندانیم. ولی قبل از اینکه مصروف کار شوید خواهش میکنم قهوه ای میل کنید! با عصبانیت جواب دادم:

– نمی خواهیم. بگویند آقای کاشر بیایند که ما با ایشان کار داریم ...!

– پس چای میل کنید...!

– تشکر شما بگوئید که آقای رییس بیایند که کار را شروع کنیم! ما به اصطلاح بطور مخفی به آنجا آماده بودیم، ولی آنها يك هفته قبل از همه چیز با خبر بودند. در این موقع در بزرگ سالون باز شده مرد شیکپوشی که در حدود شصت و پنج ساله با شکم برآمده اش که نشان میداد صاحب کارخانه است، وارد شد. بمحض ورود او همه کارکنان کارخانه به علامت احترام از جای خود برخاسته و بطرف او رفتند و پس از چند لحظه بصورت صف منظم در پشت سر او ایستادند. مرد شیک پوش جز آن دسته از مردمانی بود که انسان را وادار می کرد که نسبت به او

احترام بگذارد. یکی از بازرس‌های ما که علاقه زیادی به احترام بزرگان داشت فوراً از جای خود بلند شد ولی وقتی بیادش آمد که برای چه منظوری به کارخانه آمده است دوباره بجای خود نشست. آقای کاشر بدون توجه به اینکه ما اصلاً نسبت به او احترامی قایل نشده ایم در حالیکه بطرف ما می آمد گفت:

– خواهش میکنم بفرمایید ... تمنا میکنم از جای خود شور نخورید. ! وقتی آقای کاشر با لحنی پدرانه ما را پسر ها خطاب کرد هر پنج نفر ما بشدت ناراحت شدیم و با خود گفتیم: عجب مرد بی ادبی است ، هنوز هم طرز حرف زدن خود را یاد ندارد که با هیئت دو وزارت چگونه حرف بزند. بازرس وزارت مالیه از این حرف او آنقدر عصبانی شد روی خود را از او برگاشتند و مشغول سگرت کشیدن شد. من هم از ناراحتی پاهایم را روی یکدیگر انداخته سگرتی را آتش زدم و دودش را به شدت بطرفش پف کردم...! آقای کاشر با صمیمیت خاصی ما را خطاب نموده گفت

– خوب پسرهای عزیزم خیلی خیلی خوش آمدید چه عجب که یاد ما را کردین! او چنان برخورداری با ما میکرد که گویی سالیان درازی است که يك دیگر را میشناسیم. برای آنکه جوابی به ادبی او را بدهم و در ضمن درس عبرتی به دیگران داده باشم از جای خود برخاسته برایش گفتم:

– ما هیئت بازرسی مخصوص هستیم و برای تحقیقات بیشتر به کاتخانه شما آماده ایم تا ببینیم آیا این همه شکایات که از شما کرده اند تا چه اندازه ای درست است. خنده عجیبی کرده گفت:

– خیلی خوش آمدید آقایان بازرس... ! فرمودید که ما بعضی کار های خلاف قانون انجام میدهیم و از ما شکایت کرده اند . سپس از مدیر اداری پرسید. شما مگر برای مهمانان چیزی آورده اید؟ مدیر اداری جواب داد:

– قربان چند بار پرسیدیم که چی میل داریند ولی انها چیزی نخواستند.

– عجب حرفی میزنید مگر مهمان میگوید که چی میل دارد ، بگو که بیارند! مدیر اداری از سالون خارج شد. یکی از بازرسان گفت:

- زحمت نکشید ما چیزی میل نداریم ، و با غرور اضافه کرد :

- ما برای خوردن نیامده ایم بلکه برای بازرسی از شکایات مردم آمده ایم که در کارخانه شما چه میگذرد. گفت :

- حق با شما است .

و آنگاه کاملاً بما نزدیک شد در حالیکه شانه یکی از بازرسان را نوازش میداد شروع به جلب محبت ما مینمود. او چنان پدرانہ با ما رفتار میکرد که انسان نمی توانست کاری انجام بدهد حتی میخواستم وقتی مرا نوازش می کرد دست او را عقب بزنم ولی دلم نخواست که او را ناراحت کنم. سه نفر با مدیر اداری با پطنوس پر از مشروبات مختلف وارد سالون شدند. برایش گفتم :

- ما برای نوشیدن و خوردن نیامدیم بهتر است مشغول کار ما شویم. با لحن پدرانہ ای گفت:

- عجله ای نداریم حالا شما بفرماید بعداً میرویم سر اصل موضوع. پطنوس را مقابل ما گذاشتند . خیلی بد میشد که ما نخوریم . اینکار ما نوعی بی ادبی تلقی میشد . با ناراحتی يك گیلان آب میوه نوشیدم . آقای کاشر پرسید:

- آيا شما این عکس های رو دیوار را دیده اید ؟ و وقتی متوجه شد که هیچ يك ما از جای خود ایستاد نشدیم ، خودش از جای خود ایستاد در حالیکه ما را بدیدن آنها دعوت میکرد گفت:

- بفرمایید تماشا کنید ، این عکس ها در روزهایی که میخواستیم وطن را به آزادی برسانیم و خون هزاران جوان مجاهد این مملکت چون آب در جوی روان بود گرفته شده است ، عزیزانم ما این وطن عزیز را بدینگونه نجات داده ایم...! ما در آنزمان اسلحه نداشتیم ، ولی در عوض ایمان راسخ داشتیم که در امر جهاد و آزادی وطن از همه چیز مهمتر بود... ! خواه نا خواه به تماشای عکسها پرداختیم ، و او هم مغرورانه بطرف ما میدید. پسر های من به این عکس ببیند ، این عکس را در جبهه شمال گرفته ام ، این خونینترین جبهات آنزمان بود. من قوماندانی آن جبهه را با

دوش داشتم . بلی این مملکت به آسانی نجات نیافت... بعداً عکس دیگر را که مربوط به یکی از رهبران بود نشان داد گفت:

– شما به نوشته آن توجه کنید ، روی این عکس نوشته است : تقدیم به برادر قوماندان کاشر خان .

– یادش بخیر چه روزگاری داشتیم و برای نجات مملکت چی جهاد و جانفشانیهای کردیم... آقای کاشر چنان لحظات حساس جنگ را برای ما تشریح می کرد که همه ای مابه هیجان آمده بودیم. در همان موقع به من اطلاع دادند که رهبر جبهه میخواهد با شما صحبت کند ، ولی ارتباط قطع شد ...وی ضمن تلگرامی به من نوشت :

– برادرم کاشر: پیروزی شما را ملت ما هرگز فراموش نخواهد کرد، ما بوجود شما افتخار میکنیم . ملت ما هرگز این فدا کاری شما را فراموش نخواهد کرد. چشمان تانرا میبوسم. خلاصه رییس کاشر خان آنقدر از جنگها و جهاد گفت که حس وطن پرستی ما را یکبار دیگر توفانزا تحریک نمود. مخصوصاً آقای بازرس وزارت مالیه چنان تحت تأثیر گفته های آقای کاشر قرار گرفته بود که تصور میرفت تا چند دقیقه دیگر گریه را سر خواهد داد.

– بلی پسر های من ...آنوقت ها شما بسیار کوچک بودید و ما برای بدست آوردن آزادی چنین فداکاری های نمودیم . آقای کاشر چند لحظه ای ساکت ماند گفت:

– مثل اینکه جگرخونتان نمودم . بازرس وزارت مالیه گفت:

– قربان اتفاقاً خیلی هم استفاده و لذت بردیم...! آقای کاشر گفت:

– بلی من فعلاً من با خاطرات گذشته آن زنده ام و گفته هایم برای همه حکم داستان را پیدا کرده است و حالا میرسیم به سر اصل موضع دوست بازرس وزارت مالیه ما گفت:

– خواهش میکنم ادامه بدهید ، به ما افتخار بخشید که حکایات شما را بشنویم
...آقای کاشر بایبان شجاعت های خود و همرزمانش ! کشته شدن دوستش را چنان
شرح داد که همه ای ما مثل طفل ها به گریه افتادیم آقای کاشر بعد از چند لحظه ای
گفت:

– می بخشید که شما را جگر خون کردم ، از دست خودم نیست ، وقتیکه از آن
روزگاران یاد میکنم بلا اراده اشکم سرازیر میشود. من گفتم:

– خواهش میکنم ادامه دهید . کاشر نگاهی به ساعت خود کرده گفت :

– وقت نان چاشت است و از جای خود بلند شد ما هم بی اراده ایستاده شدیم و به
دنبالش روان شدیم. آقای کاشر ما را سوار موتر آخرین مدلش نمود و حرکت نمود .
– پسرهایم نان چاشت را کجا بخوریم ؟ من گفتم :

– اگر اجازه بدهید ما به کار های اصلی ما برسیم. حرفم را قطع کرد گفت:

– چی میگوید شما... مگر ممکن است ... شما ها را سالی یکبار بیشتر نه میبینم و
من همچو پدر شما هستم نه امکان ندارد. آقای رییس آدرس رستوران بزرگ شهر
را به راننده اش داد و دوباره به شرح ماجراهای گذشته پرداخت ... صرف نان چاشت
دو ساعت طول کشید. در این موقع بازرسی وزارت مالیه آرام به گوش من گفت:

– واقعاً شرم آور است . آدم چطور میتواند به همچو شخصیت بگوید که این کار هایی
غیر انسانی را تو کرده ای . واقعاً نمک حرامی میشود...! پس از صرف نان چاشت به
کارخانه برگشتیم و رییس به هر کدام ما يك پیاله قهوه تعارف کرده گفت:

– خوب بعد از خوردن قهوه به کار های اصلی خود شروع میکنیم. وقتی قهوه ها را
خوردیم او ما را به اطاق خود برد و گفت:

– بلی فرزندانم ما این وطن را این قسم نجات دادیم تا شما جوانان و نسل های
آینده مملکت در آزادی زندگی کنید. آیا فکر کرده اید که پس از جنگ خانمانسوز
پیشرفت هر کشور به چه چیز بسته است ، صنایع ... بلی اگر صنایع نو بوجود نیاید

ملت جنگ دیده زود از بین می‌رود . بعد از ختم جنگ رهبر مرا احضار کرده گفت :
– کاشر خان بر تو و امثال توست که صنایع جدید روی کار آورده با تأسیس
کارخانجاتی این ملت بیچاره را از فقر و نابودی نجات دهید . پس از آن من احترام
نظامی بجای آوردم گفتم :

– آمر صاحب حاضرم در راه وطن حتا جان خود را نیز فدا کنم ولی پولی ندارم که با
آن کارخانه ای بسازم رهبر خنده ای کرده گفت :

– پولش مهم نیست فقط لازم است افرادی مثل تو در رأس کار باشد . آنگاه آقای
کاشر شرح مفصلی از طرز تأسیس کارخانه که در حقیقت وظیفه ملی بود اضافه
نمود :

– پسرهایم باور کنید که جنگیدن با دشمن بمراتب آسانتر از ساختن يك کارخانه
است . من در آن سالها غیر از جنگ ، کوه ، دشت و تفنگ چیز دیگری ندیده بودم
چگونه می توانستم کارخانه ای بسازم . ولی چاره ای نبود به عنوان يك امر ملی باید
آنها میساختم . در دستران ندهم با هر جان کندی بود کارخانه را ساختم و حالا
ملاحظه میکنید که بیشتر از يك هزار نفر از هموطنان شما در آن مشغول کار اند .
ادامه داد حالا بیاید تا قسمت های مختلف کارخانه را بشما نشان بدهم . همراه
آقای کاشر از زینه ها پاهین رفتیم به محلی رسیدیم که به خندق بیشتر شبیه بود ،
رییس در حالیکه به عکس هایی که در قاب های سیاه رنگ جای گرفته بود و
دورادور آنها را فیته های به رنگ سیاه پوشانیده بودند اشاره کرد و گفت :

– اینها شهدای راه صنایع نوبنیاد کشور هستند . ودر حالیکه اشک در چشمهایش
حلقه زده بود گفت :

– بلی تمام اینها در عین انجام وظیفه شربت شهادت نوشیده اند . من برای تشیع
جنازه آنها پول فراوانی مصرف کرده سپس در گورستان مخصوص آنها را دفن کردم .
و چون میدانستم زن و فرزند هایی آنها بعداً بدبخت و سرگردان خواهند شد لذا آنها
را در کارخانه مشغول بکار کردم . پرسیدم :

– قربان تمامی اینها در سر کار مرده اند؟ و مرگ آنها ناشی از کار بوده؟

– بلی در سر کار مانعی ندارد زنده باد وطن زنده باد وطن! آقای کاشر اشکهایش را پاک کرد مدیر اداری کارخانه را احضار نموده گفت:

– اینجا مال من نیست مال این جوانان هموطن ماست! هرچه دلشان میخواهد برایشان آماده کنید تا از نظر شان بگذرد. و آنگاه رو به ما کرده گفت:

– لطفاً وقتی کارتان تمام شد سری به اطاق من بزنید. ساعت پنج عصر را نشان میداد که زنگ کارخانه بصدا درآمد و بدنبال آن کارگران صبح کار رخصت شده و کارگران عصر کار بجای آنها وارد کارخانه شدند. بازرسی ما سه روز طول کشید و در این مدت موفق شدیم نکاتی از تاریخ کشور را که نمیدانستیم یاد بگیریم ولی چیزی که خلاف قانون باشد در آن کارخانه نیافتیم!! لذا خجالت زده پیش رییس رفته ضمن معذرت خواستن اجازه رخصت شدن گرفتیم. آقای کاشر لبخندی معنی داری زده گفت:

– مانعی ندارد از این نوع پیش آمد هازیاذ اتفاق می افتد فقط کافی است که وطن زنده باشد... همه فانی هستیم فقط باید وطن زنده باشد زنده باد وطن و جوانان برومند آن مثل اینکه ماهم یکی از سهامدار عمده ای آن کارخانه ایم شاد و خرسند بودیم. کاشر خان پس از خدا حافظی دستور داد تا با موتر مخصوصما را به اداره های مربوطه ما برساند...!

02022008

www.ayenda.org

عزیز نسین از زبان خودش (1)

نوشته‌ی : عزیز نسین- سال 1968

برگردان: ژاله‌ی صمدی

پدرم در سیزده‌سالگی از یکی از روستاهای آناتولی به استانبول آمد. مادرم هم وقتی خیلی بچه بود از روستای دیگری در آناتولی به استانبول آمد. آن‌ها مجبور بودند سفر کنند تا یک‌دیگر را در استانبول ببینند و ازدواج کنند تا من بتوانم به دنیا بیایم. حق انتخابی نداشتم، به همین دلیل در زمانی بسیار نامناسب، در کثیف‌ترین روزهای جنگ جهانی اول، سال 1915؛ و در یک جای بسیار بد به نام جزیره‌ی هیبلی، متولد شدم. هیبلی، بیلاق پولدارهای ترکیه در نزدیکی استانبول است و از آن جا که پولدارها نمی‌توانند بدون آدم‌های فقیر زنده بمانند، ما هم در آن جزیره زندگی می‌کردیم.

با این حرف‌ها نمی‌خواهم بگویم که آدم بدبختی بودم. برعکس، خوش‌شانسم که از یک خانواده‌ی ثروتمند، نجیب‌زاده و مشهور نیستم.

نام من «نصرت» بود. نصرت یک واژه‌ی عربی است به معنای «کمک خداوند». این اسم مناسب خانواده‌ی ما بود چون آن‌ها امید دیگری جز خدا نداشتند.

اسپارتهای قدیمی، بچه‌های ضعیف و لاغرشان را با دست خود می‌کشتند و تنها بچه‌های قوی و سالم را بزرگ می‌کردند. اما برای ما ترک‌ها این فرایند انتخاب به وسیله‌ی طبیعت و جامعه انجام می‌شد. وقتی بگویم که چهار برادرم در کودکی مرده‌اند چون نتوانستند شرایط نامطلوب محیط را تحمل کنند، خواهید فهمید که چه قدر کله‌شقی بودم که جان سالم به‌در بردم. اما مادرم در 26 سالگی مرد و این دنیای زیبا را برای قوی‌ترها گذاشت.

در کشورهای سرمایه‌داری، شرایط برای تاجرها مناسب است و در کشورهای سوسیالیستی برای نویسندگان. یعنی کسی که عقل معیشت داشته باشد، باید در یک جامعه‌ی سوسیالیستی، نویسنده شود و در یک کشور سرمایه‌داری، تاجر. اما من با وجود این که در ترکیه، یک کشور خورده سرمایه‌دار، زندگی می‌کردم و هیچ کس در خانواده‌ام نمی‌توانست بخواند یا بنویسد، تصمیم گرفتم نویسنده شوم.

پدرم، مانند همه‌ی پدرهای خوب که شیوه‌ی فکر کردن را به فرزند خود یاد می‌دهند، به من توصیه کرد: «این فکر احمقانه‌ی نوشتن را فراموش کن و به فکر یک کار خوب و شرافتمندانه باش که بتوانی با آن زندگی کنی.» اما من حرفش را گوش نکردم.

کله‌شقی من همچنان ادامه داشت. آرزو داشتم نویسنده شوم و قلم دست بگیرم، اما به مدرسه‌ای رفتم که تفنگ به دستم دادند.

در سال‌های اول زندگیم نتوانستم کارهایی انجام دهم که دوست داشتم و به کارهایی که می‌کردم علاقه‌مند نبودم. می‌خواستم نویسنده شوم اما سرباز شدم. در آن زمان، تنها مدرسه‌هایی که بچه‌های فقیر و بی‌پول می‌توانستند در آن‌ها مجانی درس بخوانند، مدرسه‌های نظامی بود، بنابراین مجبور شدم وارد یکی از این مدرسه‌ها شوم.

سال 1933

مانند همیشه دیر رسیدم، این بار همه‌ی اسم‌های قشنگ تمام شده بود و هیچ اسم فامیلی نبود که بتوانم به آن افتخار کنم. مجبور شدم «نسین» را بپذیرم. نسین یعنی «تو چی هستی؟» می‌خواستم هر بار که اسمم را صدا می‌کنند، به این فکر کنم که در واقع چی هستم.

در سال 1937 افسر شدم، ناپلئون شدم. باور نمی‌کنید! تازه من تنها یکی از ناپلئون‌ها بودم. همه‌ی افسرهای جدید فکر می‌کردند ناپلئون هستند و این بیماری در بعضی از آن‌ها علاجه نداشت و تا آخر عمر ادامه پیدا می‌کرد. تعدادی هم بعد از مدتی خوب می‌شدند. «ناپلئونیت» یک بیماری مسری و خطرناک است که نشانه‌هایش این‌هاست: بیماران تنها به پیروزی‌های ناپلئون فکر می‌کنند، نه به شکست‌هایش. آن‌ها مقابل نقشه‌ی جهان می‌ایستند و با یک مداد قرمز، همه‌ی دنیا را در پنج دقیقه فتح می‌کنند و بعد غصه می‌خورند که چرا دنیا این قدر کوچک است. آن‌ها مثل کسی که تب بالایی دارد، هذیان می‌گویند. خطرات دیگری هم وجود دارد. در مراحل بعدی ممکن است فکر کنند تیمور لنگ، چنگیز خان، آتیلای هانیبال یا حتی هیتلر هستند.

من، به عنوان یک افسر تازه نفس بیست و دو-سه ساله در مدت کوتاهی با یک مداد قرمز جهان را تسخیر کردم. عقده‌ی ناپلئونی‌ام یک یا دو سال طول کشید. البته در تمام این مدت هم تمایلی به فاشیسم نداشتم.

از بچگی آرزو داشتم نمایشنامه‌نویس شوم. در ارتش، واحدهای پیاده‌نظام، توپخانه و تانک داشتیم اما واحد نمایشنامه‌نویسی وجود نداشت. بنابراین به دنبال راهی برای خارج شدن از آن‌جا بودم و سرانجام در سال 1944 آزاد شدم.

بعضی افسرها حتی بعد از ژنرال شدن هم حسرت نوشتن شعر یا رمان را دارند، البته به‌خاطر خوشایند دیگران نه خودشان. اما اگر یک شاعر پنجاه ساله بخواهد فرماندهی ارتش شود، به‌نظرشان احمقانه و بی‌معنا است.

در دوران سربازیم نوشتن داستان را شروع کردم. در آن زمان، سربازی که برای روزنامه‌ها مطلب می‌نوشت مورد بی‌مهری پیش‌کسوت‌ها قرار می‌گرفت؛ بنابراین با نام خودم نمی‌نوشتم. با نام پدرم، عزیز نسین، کار می‌کردم و به همین دلیل نام اصلی‌ام، نصرت نسین، ناشناخته ماند و فراموش شد.

آن‌ها مرا به عنوان یک نویسنده‌ی جوان می‌شناختند، در حالی که پدرم پیر بود و وقتی برای کاری به یک اداره‌ی دولتی رفته بود و خودش را عزیز نسین معرفی کرده بود، هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کرد. البته او تا زمان مرگش، همچنان تلاش می‌کرد تا عزیز نسین بودنش را ثابت کند.

سال‌ها بعد که کتاب‌هایم به زبان‌های دیگر ترجمه شدند و می‌خواستم حق تالیفی را که به نام عزیز نسین بود بگیرم، مدت‌ها مبارزه کردم تا ثابت کنم «عزیز نسین» هستم با این که نامم در شناسنامه «نصرت نسین» بود.

این روزها بسیاری از کسانی که ادعا می‌کنند شاعرند، همچنان فکر می‌کنند که آن‌چه می‌گویند شعر است چون ارزش و احترامی برای شعر قایل نیستند. من فکر می‌کنم شاعر بودن هنر بزرگی است چون بسیاری از نویسندگانی که شاعران خوبی نبودند، مجبور شدند نویسنده‌های مشهور و موفقی باشند. این را در مورد خودم نمی‌گویم چون نشان داده‌ام که چه‌طور می‌توان بد شعر گفت. توجه زیادی که به شعرهای من شده به دلیل زیبایی آن‌ها نیست، به علت نام زنی است که در پایان آن‌ها می‌آید. شعرهایم را با نام مستعار یک زن منتشر کرده‌ام، اسمی که نامه‌های عاشقانه‌ی زیادی خطاب به او نوشته شده بود.

از بچگی آرزو داشتم مطالبی بنویسم که اشک مردم را درآورد. داستانی را با همین هدف نوشتم و برای مجله‌ای فرستادم. سردبیر مجله آن را درست نفهمید و به جای گریه کردن، بلند بلند خندید، البته بعد از آن همه خندیدن، مجبور شد اشک‌هایش را پاک کند و بگوید: «عالی است. باز هم از این داستان‌ها برای ما بنویس.»

همین روند در نوشتنم ادامه پیدا کرد. خوانندگان کارهایم به بیش‌تر چیزهایی که برای گریاندن آن‌ها نوشته بودم، می‌خندیدند. حتی بعد از آن که به عنوان یک طنز نویس شناخته شدم، نمی‌دانستم طنز یعنی چه. حتی نمی‌توانم بگویم که الان می‌دانم. نوشتن طنز را با انجام دادنش یاد گرفتم. اغلب طوری از من می‌پرسند طنز چیست، انگار یک نسخه یا فرمول است، چیزی که من می‌دانم این است که طنز یک موضوع جدی است.

در سال 1945، حکومت، هزاران واپس‌گرا را تحریک کرد تا روزنامه‌ی «تان» را نابود کنند. من هم آن‌جا کار می‌کردم و بعد از آن بی‌کار ماندم. آن‌ها هیچ نوشته‌ای را با نام من نمی‌پذیرفتند، بنابراین با بیش از دویست نام مختلف برای روزنامه‌ها مطلب می‌نوشتم، از سرمقاله و لطیفه گرفته تا گزارش و مصاحبه و داستان‌ها و رمان‌های پلیسی. به محض این که صاحب آن روزنامه متوجه می‌شد نام مستعار مربوط به من است، نام دیگری اختراع می‌کردم.

این اسم‌های من درآوردی، مساله‌های زیادی را به همراه داشت. به عنوان نمونه، با ترکیب نام‌های دختر و پسر، نام «رویا آتش» را انتخاب کردم و کتابی برای بچه‌ها نوشتم. حکومت این را نمی‌دانست و به همین دلیل در همه‌ی مدرسه‌های ابتدایی از آن استفاده می‌کرد. نام «رویا آتش» به عنوان یک نویسنده‌ی زن در کتاب‌نامه‌ی نویسندگان زن ترک منتشر شد.

داستان دیگری را با یک اسم مستعار فرانسوی در مجله‌ای چاپ کردم که در گزیده‌های طنز جهان به عنوان یک طنز فرانسوی مطرح شد.

داستانی هم بود با یک اسم ساختگی چینی که بعدها در مجله‌ی دیگری به عنوان برگردانی از زبان چینی منتشر شد.

در مدتی که نمی‌توانستم بنویسم، کارهای زیادی را تجربه کردم مانند بقالی، فروشندگی، حسابداری، روزنامه‌فروشی و عکاسی، البته هیچ‌کدام را به خوبی انجام ندادم.

در مجموع، پنج سال و نیم به‌خاطر نوشته‌هایم زندانی شدم. شش ماه آن به درخواست فاروق، پادشاه مصر و رضاشاه ایرانی بود. آن‌ها ادعا کردند من در مقاله‌هایم به آنان توهین کرده‌ام و از طریق سفیرانشان در آنکارا، مرا به دادگاه کشاندند و به شش ماه زندان محکوم کردند.

چهار فرزند دارم، دوتا از همسر اولم و دوتا از همسر دومم.

در سال 1946 برای نخستین بار دستگیر شدم، شش روز تمام پلیس از من می‌پرسید: «نویسنده‌ی واقعی مقاله‌هایی که با نام تو منتشر شده، کیست؟»

آن‌ها باور نمی‌کردند که خودم مقاله‌ها را نوشته‌ام.

حدود دو سال بعد ماجرا برعکس شد. این‌بار پلیس ادعا می‌کرد مقاله‌هایی با نام‌های دیگر نوشته‌ام. بار اول، سعی می‌کردم ثابت کنم که نوشته‌ها کار من بوده و بار دوم می‌خواستم نشان بدهم که به من مربوط نمی‌شود. اما یک شاهد خبره پیدا شد و شهادت داد که من مقاله‌ای با نام دیگر نوشته‌ام و به همین دلیل شش ماه به‌خاطر مقاله‌ای که نوشته بودم، زندانی شدم. در روز ازدواج با همسر اولم، در حالی که گروه ارکستر یک آهنگ تانگو می‌نواخت، زیر شمشیرهای افسرانی که دوستانم بودند راه می‌رفتیم. اما حلقه‌ی ازدواج دوم را از پشت میله‌های زندان به همسرم دادم. می‌بینید که شروع درخشانی نبوده است.

در سال 1956 در مسابقه‌ی جهانی طنز اول شدم و نخل طلا گرفتم. روزنامه‌ها و مجله‌هایی که پیش از آن، نوشته‌هایم را چاپ نمی‌کردند، حالا برای آن‌ها سرودست می‌شکستند اما این شرایط خیلی ادامه پیدا نکرد.

بار دیگر چاپ نوشته‌هایم در روزنامه‌ها ممنوع شد و در سال 1957 مجبور شدم نخل طلای دیگری ببرم تا دوباره نامم در روزنامه‌ها و مجله‌ها دیده شود. در 1966، مسابقه‌ی جهانی طنز در بلغارستان برگزار شد و به عنوان نفر اول، خاریشت طلایی گرفتم.

بعد از انقلاب 27 مه‌ی 1960 در ترکیه؛ با کمال میل یکی از نخل‌های طلای ام را به خزانه‌ی دولت بخشیدم. چند ماه بعد از این ماجرا، مرا به زندان انداختند. خاریشت طلایی و نخل طلایی دوم را برای روزهای خوش آینده نگه داشتم و با خود گفتم بی‌تردید به‌درد خواهند خورد.

مردم تعجب می‌کنند که تا الان بیش از دو هزار داستان نوشته‌ام. اما این تعجب ندارد. اگر خانواده‌ام به جای ده نفر بیست نفر بودند، مجبور می‌شدم بیش از چهار هزار داستان بنویسم. پنجاه و سه ساله‌ام، پنجاه و سه کتاب نوشته‌ام، چهار هزار لیره بدهی، چهار فرزند و یک نوه دارم. تنها زندگی می‌کنم. مقاله‌هایم به بیست و سه زبان و کتاب‌هایم به هفده زبان چاپ شده‌اند. نمایشنامه‌هایم در هفت کشور اجرا شده‌اند.

تنها دو چیز را می‌توانم از دیگران پنهان کنم: خستگی‌ام را و سنم را. به جز این دو همه چیز در زندگیم شفاف و آشکار بوده است. می‌گویند جوان‌تر از سنم نشان می‌دهم. شاید به این دلیل است که آن‌قدر کار دارم که وقت نکرده‌ام پیر شوم.

هیچ وقت به خودم نگفته‌ام: «اگر دوباره به دنیا می‌آمدم، همین کارها را دوباره انجام می‌دادم.» در این صورت دلم می‌خواهد بیش‌تر از بار اول کار کنم، خیلی خیلی بیش‌تر و خیلی خیلی بهتر.

اگر در تاریخ بشر تنها یک نفر جاودان باشد، به دنبال او می‌گردم تا راهنماییم کند چه‌طور جاودان بمانم. افسوس که در حال حاضر الگویی ندارم. تقصیر من نیست، مجبورم مانند همه بمیرم. اما از این بابت عصبانیم، چون به انسان‌ها و انسانیت عشق می‌ورزم.

این تنها داستان ناتمام من تا کنون است. می‌دانم که خواننده‌ها از نوشته‌های طولانی خسته می‌شوند بنابراین فکر می‌کنم که نتیجه‌ی داستان من خیلی طولانی نخواهد بود. چیزی که خیل مشتاقانم بدانند که آخر این داستان را هرگز نخواهم فهمید.

عزیز نسین

وصیت مرحومی

ترجمه: م. ذاکر عمری

<<قاسم افندی>> هم عجیب اعتقاداتی داشت. در قلب پر از محبتش عشق گسترده یی به حیوانات جا داده بود و در خانه اش گلء پشکها و سگها یافته میشدند. بزرگترین شوقش به کبوتران نان ریزه کردن بود. تازنده بود هرگز گوشت نمیخورد و در باغچه اش هر نوع حیوان خانگی را پرورش میداد. زیادتین حیوان دوست داشته اش << قره باش >> (سگ چوپان) اش بود. باسگ چهارده ساله اش چنان سازش میکرد که بدون حرف ، خوشحالی و افسرده گی یکدیگر را حس میکردند. زن و فرزند نداشت. چهارده سال با << قره باش >> زیسته بود. قره باش مریض می شود، مریضی اش دو روز طول کشیده میمرد. بعداز مرگش قاسم افندی پریشان گشته و هیچ چیزی او را تسلی نمی بخشد. برسرش بیست و چهار ساعت اشک ریخت. وقتیکه او را به حانه آورده بود به اندازه یک مشت بود. قاسم افندی انگشتهایش را به شیر فروبرده مانند پستان بر دهن قره باش میکرد. قره باش پسان ها به قدر قوچ نیرومند، زیبا و حتا از انسانها هم اضافه تر حیوان پر معاشرتی گشته بود. قاسم افندی هم به قره باش آخرین محبتش را نشان میداد. با اشک چشمهایش حیوان را با آبهای گرم صابوندار شسته و تابوتی برایش فرمایش داد. در محلهء ناشناسی کوچیده به دوست و همسایه ، به قریدار و ملا امام مسجد از مرگ طفلش خبر داد.

با مراسم بزرگی جنازه قره باش از زمین بلند گردید. قاسم افندی از خرچ پول اجتناب نکرده به صدقه خوران، به دعاگویان و به ملای مسجد پولهای هنگفتی بخشید.

در صحن مسجد تابوت را بالای سنگ مصلا گذاشتند . بعد از ختم مراسم به قبرستان انتقال دادند.

موانع آغاز یافت . قره باش آخرین نقشش را هم بازی کرده بود. ملاها بر سر قبر از دحام داشتند. به طرفی قاسم افندی را با چشمهای آغشته با اشکش تسلیت میدادند و به طرفی هم دعا ها خوانده میشد. هنگامیکه دو قبرکن تابوت را به چقوری (گور) جا می دادند ، چشمانشان به عجیب چیزی افتاد. بیرون از سوراخ تختهء تابوت به اندازه دو بلست دم سگی آویزان بود. از ترس تابوت از دست قبرکن ها افتاد.

همه را دستپاچگی گرفت. قاسم افندی بخاطر مرتب شدن کارها صدا می کرد: – << فرزندم دم دار بود>>. اما، اما به این اولاد به دارازی دوبرست دمش کسی باور نمی کرد. تابوت را گشودند. از بینش جسد قره قره باش برآمد. قاسم افندی را یخن گرفته نزد قاضی کشاندند. قاضی که از ملا امام و جماعت در بارهء موضوع آگاه شده بود.

روبه قاسم افندی کرده پرسید:

– آیا به چی دلیلی سگی را مثل انسان تجهیز و تکفین کردید؟...
آیا مغایر آداب و ارکان دین ما نیست؟...

قاسم افندی:

– آه! قاضی افندی، اگر از چی یک حیوان بودن قره قره باش و از مزایایش آگاه میبودید، هرگز گناهکارش نمی شناختید.

– یک سگ چی مزیتی دارد که او را در قبرستان دفن میکنید؟...

– اولاً صادق بود... تا دم مرگ خاطرهء پارچه استخوانی را گرامی میداشت. به کسی بدی نمی کرد. جسور بود. زیبا بود.

– اینها دلیل شده نمیتوانند...

قاسم افندی که سخت تحت فشار قرار گرفته بود، خیرات ترتیب داده اش را گویا قره باش ترتیب داده باشد به تشریحات شروع کرد. خیرخواه و خیرپسند بود، ذکات مالش را میداد، فطرش را میداد، و دل غریب و غرباً را خوش می ساخت.

قاضی فرمود:

– چنین چیزی امکان ندارد...

– حتا در جوری اش چشمه یی هم ساخته بود، نل آب هم آورده بود، به مدرسه هم دو قالبین هدیه داده بود...

– تو دیوانه هستی؟ آیا هرگز سگی چنین چیزهایی را انجام داده میتواند؟

قاسم افندی به وضع دشواری گیر افتاده و میگفت:

– سگ بود اما شما از چگونه یک سگ بودنش نمی دانید. به من حتا پیش از مرگش وصیت کرده بود که...

قاضی غضبناک شده فریاد زد:

– دیوانه، تو هرکس را مثل خودت گمان میکنی؟ سگ هرگز وصیت کرده میتواند؟...

آنوقت قاسم افندی گفت:

– قاضی افندی، باورکنند وصیت کرده بود. مالش را به فقراً ببخشند...

او از بین شال کمرش خریطهء کوچکی را کشید. حتا همین که این طلای پنجصد فروشی را به حضرت قاضی افندی ببخشند، هم وصیت کرده بود.

درین اثناً از چشمان قاضی افندی از هیجان اشک شادی خوشی سرازیر شد و گفت:

– رحمت خداوند نصیبش باشد. قاسم افندی، بیان کن خدایبامرز دیگر چی چیزها گفته بود؟ التماس میکنم، که همه اش را یکایک تشریح کن...

وصیت خدایبامرز را بجا بیاوریم. ثواب بزرگی دارد.

گزارش محرمانه از عزیز نسین

چندی پیش قرار بود بین ما با یکی از کشورهای همسایه قرارداد تجارتي مهمی منعقد شود ... يك هیئت اقتصادی مرکب از حقوق دانان و متخصصین اقتصادی کشور همسایه به مملکت می آیند تا ضمن مذاکرات لازم قرارداد مربوطه را تهیه و امضاء نمایند.

داستانی که مطالعه میفرمائید از گزارشات محرمانه ای که رئیس هیئت اقتصادی به کشورش فرستاد اقتباس شده و نمونه زنده ای از جریان کارها در کشور ماست ...

سوم مارس

هنگامی که در فرودگاه از هواپیما پیاده شدیم ... غیر از مامورین کسی نبود ...

از یکنفر پرسیدیم : « کسی برای راهنمایی به ما نیامده ... »

بدون اینکه بصورتم نگاه کند با اشاره سر جواب منفی داد !!

مامورین گمرک بدون رعایت احترام و توجه باینکه میهمان رسمی دولتشان هستیم و از بازرسی معاف میباشیم ، چمدان ها و اثاثیه ما را برای بازرسی بردند ... به مامورین گفتم:

- ما ماموریت رسمی داریم . حق ندارید اثاثیه ما را بازرسی کنید ...

ولی بگوش کسی فرو نرفت و اصلا کسی گوش بحرفهای ما نمیداد تا بفهمد چی میگویم ...

گذرنامه هامون را هم نشون دادیم فایده نکرد ... چاره ای جز تسلیم نداشتیم ... مامورین تمام چمدان ها و ساک های ما را زیر و رو کردند !!

تفتیش چمدان هامون که تمام شد مدتی هم بلا تکلیف و سرگردان توی میدان فرودگاه انتظار کشیدیم. نمیدونستیم کجا بریم و چکار کنیم و اصولا تکلیفمان چیه !!

بالاخره تصمیم گرفتیم بيك هتل بریم و استراحت کنیم، تا ببینیم چی میشه ... به دروازه شهر که رسیدیم دیدیم چندتا ماشین سوارى و اتوبوس آژیر کشان از روبرو دارن میان ...

نمیدونم از کجا ما را شناختن ... با چراغ هاشون علامت دادند و صدمتر جلوتر ایستادند ... ماهم پیاده شدیم ... در حدود پانصد نفر برای استقبال ما آمده بودند ! ... کسی که رئیس مستقبلین بود گفت :

ما گمان می کردیم شما با کشتی تشریف میارین ... باین جهت به اسکله رفته بودیم ... مراسم استقبال رسمی اونجا باید بعمل بیاد !! ...

اول خیال کردیم شوخی میکند چون کشور ما از راه دریا به اونجا راه ندارد . ولی معلوم شد جدی میگه ! ...

تعجب من بیشتر از این بود این بابا که حتما از مقامات رسمی یه مملکت چطور اینو نمیدونه؟! ...

از دست مامورین گمرک شکایت کردیم ... رئیس مستقبلین خنده مخصوصی کرد :

- خیلی ببخشین ... اونا خیال کردن شما از خودمان هستین ! ...

چون خبر رسیده بود یکدسته قاچاقچی با هواپیما وارد میشن ... ایشالله که ناراحت نمی شین ... خب دیگه شمارو خودی دونستن ! بیگانه حساب نکردن !!

با ناراحتی جواب دادم :

- متشکرم ! ...

رئیس مستقبلین در حالیکه به همراهانش اشاره می کرد گفت :

پانصد ... ششصد نفر به استقبال شما آمدن ...

خواستم بگم : « چرا زحمت کشیدین ... ما راضی نبودیم ... » ولی یارو مهلت نداد و اضافه کرد :

- روزنامه نویس ها و عکاس ها برای شرکت در جلسه ی مصاحبه یکی از آرتیست های آمریکایی که دیروز وارد شده رفتن، نتونستن جهت تهیه خبر و عکس بیان !! آقای وزیر اقتصاد در مسافرت اروپا هستند ... معاونشان هم در مرخصیه ... مدیر کل قراردادها در جشن افتتاح يك موسسه صنعتی دعوت داشت ... معاون مدیر کل هم برای بازرسی به استان ها رفته ... رئیس دفتر کل دوسه روز پیش باز نشسته شده ... منشی وزارتی هم در بیمارستان بستری است ... باین جهت بنده مامور استقبال از آقایان شدم و خیلی معذرت می خوام که وقت کم بود و نتونستم بیش از پانصد نفر برای پیشواز شما بیارم !!

- سؤال کردم :

- جنابعالی کی هستین ؟ ...

- اگر تا بحال باز نشسته نشده باشم و به جای دیگر منتقلم نکرده باشند و بنا بمقتضیات اداری از کار برکنارم نساخته باشند در این لحظه معاون ریاست دفتر اداره سوم دایره حقوقی هستم !!

موقعی که سوار ماشین ها می شدیم گفت :

- مراسم رسمی شما قرار است در اسکله انجام شود ... الان همه ی ما بطرف اسکله میریم. بعد از اینکه مراسم استقبال رسمی بعمل آمد بعد برای استراحت به هتل تشریف ببرید ...

کنار ساحل از ماشین ها پیاده شدیم ... بوسیله قایق مارا به داخل کشتی بزرگی که چند مایل دورتر از ساحل سنگر انداخته بود بردند !! و کشتی بطرف ساحل حرکت کرد ... چندتا کشتی کوچکتر که با پرچم های دو کشور تزئین شده بودند به استقبال ما آمدند ! ... در ساحل هم ۴۱ تیر توپ شلیک کردند ! و ما در میان کف زندهای شدید مستقبلین دوباره پا به ساحل گذاشتیم !!

در کنار اسکله دوتا دختر خوشگل و زیبا که لباس هایی از پرچم دو کشور پوشیده و روی سینه آنها با خط زیبایی نوشته شده بود « خوش آمدین ... » دسته گل های بزرگی بما تقدیم کردند ... در خیابان های مسیر ما چندتا طاق نصرت از کاج های سبز و گلهای رنگارنگ درست کرده بودند و زیر طاق ها دسته های موزیک و دوستداران ما اجتماع کرده و مقدم هیئت را با نوای موزیک و کف زدن های شدید و ابراز احساسات دوستانه استقبال نمودند !! ...

تا وقتی به هتل محل اقامت خود رسیدیم لااقل دو سه هزار عکس و امضاء از اعضاء هیئت گرفته شد ! و در تمام مدت چندتا فیلمبردار عرق ریزان مشغول تهیه فیلم از مراسم استقبال بودند ! ...

۴ مارس

امروز از طرف مقامات دولتی يك جلسه مصاحبه مطبوعاتی برای ما تشکیل داده شده بود ... خبرنگار ها و عکاس ها از چپ و راست عکس بر می داشتند و سؤال می کردند ...

یکی شان از من پرسید :

- کشور ما را چه جور دیدین ؟ ...

من هرچه دیده بودم چند برابر بیشترش را گفتم ... آخه پذیرائی و استقبال آنها از هیئت واقعا عالی بهمین جهت در جواب خبرنگار تمام کلمات تحسین آمیز را قطار کردم :

« کشور شما فوق العاده اس ... خارق العاده اس ... مثل بهشته ... ما از پیشرفت های شما انگشت بدهن مانده ایم ... خیلی چیزها س که ما باید از شما یاد بگیریم ... »

یکی دیگه ازم پرسید :

- راستی از چه چیز مملکت ما بیشتر خوشتون اومده ؟ ...

چون قبلا جواب اینجور سؤال ها را آماده کرده بودیم بدون تامل جواب دادم :

- کباب هاتون ... دلمه هاتون ... باقلوا هاتون ... از بسکه اینجا خوراک های لذیذ خوردیم چیزی نمانده بترکیم ! ...

وقتی مصاحبه داشت تمام میشد یکی از روزنامه نگاران از من پرسید :

- شما چی بازی میکنین ؟ ...

- من بازی دوست ندارم ...

نگاه تعجب آمیزی بصورتم کرد و من دوباره گفتم :

- حقیقت عرض کردم من در عمرم بازی نکردم ...

خبرنگار یخه یکی دیگه از اعضای هیئت را گرفت و از اون پرسید :

- شما کجا بازی می کنید ؟ ...

وقتی اونم گفت : « من بازی نمی کنم ... » خبرنگار از یکی دیگه پرسید :

- در این مسابقه شما کدام قسمت بازی می کنید ؟ ...

- کدام مسابقه ؟ چه بازی ؟ ...

- مگه شما تیم فوتبال ماداگاسکار نیستید ؟ ...

در عمرم آدمی به این خوشمزه ای ندیده بودم ! ... بی اختیار بصدای بلند خندیدیم ...
یاروها دوساعته با ما مصاحبه می کنن ... هزارتا چرت و پرت گفته ایم تازه میپرسه :

« شما تیم ماداگاسکار نیستید ؟ ... دهن وا کردم يك چیزی بهش بگم که یکی دیگه از
روزنامه نگار ها پیش دستی کرد :

- نه بابا، اینا فوتبالیست نیستن ... اعضاء ارکستر موناکو هستن !!

سومی هم برای اینکه اطلاعاتش را به رخ رفقاییش بکشد گفت :

- اشتباه می کنی ... مگه قیافه هاشونو نمی بینی ... مثل روز روشن معلومه که اینا جزء
دسته اپرای هونولولو هستن !! ...

وقتی ما خودمان را به روزنامه نگاران معرفی کردیم و گفتیم : « هیئت تجارتي هستیم
... » جواب دادند :

« پس چرا مارا دست انداختین و زودتر نمی گین ؟خب اینو اول می گفتین ... »

ما از اونا معذرت خواستیم لابد تقصیر ما بوده که زودتر خودمونو معرفی نکردیم !!

۵ مارس

میهمانی دیشب خیلی عالی بود ... واقعا بما خوش گذشت ... هر نوع اطمعه و اشربه که
تصور بکنید توی سفره چیده بودند ... خوردیم و نوشیدیم ... وقتی سیر شدیم یکنفر از
جاش بلند شد و نطق غرائی کرد ...

مدتی با حرارت درباره مناسبات فرهنگی ... تجارتي ... و جغرافیائی دو کشور حرف
زد ... بعد هم پیشنهاد کرد : « جام ها را بسلامتی دوستی و یگانگی دو کشور بنوشیم
... »

قدح ها را بردیم بالا و من از جام بلند شدم تا متقابلا نطقی ایراد کنم اما در این اثنا برق
رفت و چراغ ها خاموش شد ...

همه دویدند بیرون ... ما نفهمیدیم چی شده، فقط صداهای درهم و برهمی می شنیدیم ...
در وحله اول خیال کردیم اینم یه شوخیه و میخوان يك نمایشی و یا کار فوق العاده ای برای

ما نشون بدن ... ولی معلوم شد که چون آبونمان برق را نپرداختن شرکت برق موقع را برای وصول طلبش مناسب تشخیص داده ! ...

من از خیر نطق و خطابه گذشتم ! ... خداحافظی کردیم بریم، مستخدم ها دويدند رفتند از بيرون شمع تهیه کنن تا لااقل جلوی پایمان را ببینیم ... وقتی میخواستند شمع ها را روشن کنن برق آمد و چراغ ها روشن شد ولی چه فایده ... دیگه نمیشد برگردیم سر میز و من نطقم را بکنم ...

۸ مارس

دیروز موزه را بما نشون دادند. امروز هم قراره از کارخانه ها بازدید کنیم ... فردا هم برنامه گردش در شهر داریم ... فقط از چیزی که خبری نیس مذاکرات اقتصادی ! ...

خوب میخوریم، خوب تفریح میکنیم و خوب استراحت داریم ... اما بالاخره تکلیف (مذاکرات) چی میشه. میترسیم یه چیزی بگیم بد باشه ... آخه اونا میهمان دار هستن و برنامه ترتیب دادن ... لابد هنوز موقع « انجام مذاکرات » نرسیده ...

۱۲ مارس

چندبار تصمیم گرفتم بهشون بگم « بابا ما آمدم قرارداد تجارتي ببندیم نیامدیم تفریح و خوشگذرانی کنیم ... » اما موقع مقتضی پیش نیامد منتظر دستورات شما هستیم تا هرطور صلاح میدانید اقدام شود !

دیشب به افتخار ما يك میهمانی مفصل دادند ... دو دسته موزيك خارجی و چندتا رقاصه شرقی و غربی برنامه اجرا کردند ... امروز هم میخوانند مارا توی مدرسه ها بگردانند ... بازم امشب بيك میهمانی دیگه دعوت داریم !

۱۹ مارس

دیشب اینقدر مشروب خوردیم و رقص زن های لخت تماشا کردیم که گیج شدیم ! روزهای اول من خیال میکردم میخوانند با شب زنده داری ها و پذیرائی های شبانه مارا گیج کنن و بعد پشت میز مذاکره بنشانن و سر مارا کلاه بگذارند ! اما اینطور نیس ! الان سه هفته است هرشب برنامه داریم ولی هنوز يك کلمه هم مذاکره نکرده ایم ! ...

۲۳ مارس

امروز به میهماندارمان گفتم :

- مذاکرات را کی باید شروع کنیم؟ ...

با قیافه تعجب آلود جواب داد:

- چه مذاکره ای؟ ...

- مذاکرات تجارتي ديگه ... ما براي عقد يك قرارداد بازرگانی آمده ایم ...

ایندفعه خیلی حاج و واج شد ... انگار خیلی از مرحله پرت است! جریان را مفصل برایش تعریف کردم ...

گفت:

- عجب ... شما هیئت اقتصادی هستین؟ ... ما تصور میکردیم شما برای بررسی وضع مملکت جهت اهداء کمک های بلاعوض به اینجا اومدین! بسیار خب، پس همین دو سه روزه ترتیشو میدیم ...

امشب هم بيك میهمانی مفصل دعوت داریم. اما نمیدونم حالا که فهمیدن ما کمکی نداریم به اونا بکنیم بازم از ما مثل سابق پذیرائی میکنن یا نه ...

۲۱ مارس

دیشب ۳ نفر از اعضاء هیئت ما بقدری مست شده بودند که نمیتونستند سرپا بایستند ...
دو نفر از رفقا هم از فرط مستی وسط مجلس رفتند و يك رقص شکم حسابی اجرا کردند
!!!

میهمان نوازی اینها هیچ فرقی نکرده و با اینکه فهمیده اند ما چیزی نداریم به کسی بدیم هرشب برنامه های رقص و تفریح اجرا میشه ...

قلقلک

دهانه‌ی معدن را از بالا که نگاه می‌کردی یک پرتگاه بود و از پایین که تماشا می‌کردی چون دیوی خشمگین و عصبانی به نظر می‌آمد. سنگ‌های نوک تیز زیر نور خورشید مانند تبری که طرف تیزش را رو به آفتاب گذاشته باشند چنان برق می‌زد که چشم را خیره می‌کرد ... طرف دیگر سنگ‌ها که در قسمت سایه قرار داشت تصویر اشباح و شیاطین را در شب‌های سرد و تاریک مجسم می‌ساخت.

..... وقتی حرارت آفتاب روی سنگ‌های قلوه‌ای آبی و سفید می‌افتاد بخاری غلیظ و لغزان چون مه صبحگاهی زمستان همه جا را می‌پوشاند.

حدود سی نفر در اطراف دهانه معدن کار می‌کردند و با تلاش بسیار سنگ‌های رگه‌دار را که با هزاران نقش و نگار زیبا چون برگ زر خرید و فروش می‌شدند و هر روز حجم پول‌های صاحب معدن را زیادتر می‌ساختند، به ضرب پتک و با کمک دینامیت از دل کوه‌ها بیرون می‌کشیدند.

بالای دهانه‌ی معدن طناب ضخیمی از این سر کوه به آن سر کوه کشیده بودند و قرقره‌ی بزرگی با یک زنبیل بافته‌ای از آن آویزان بود و کارگران را بالا و پایین می‌کشید ...

در دامنه‌ی کوه دو نفر کارگر قوی هیکل جدا از دیگران با علاقه‌ی زیادی مشغول کار بودند، یکی با دو دستش میله‌ی فولادی نوک تیزی را گرفته بود و دیگری با پتک سنگینی محکم روی میله می‌کوبید و صدای مخصوصی از دهانش خارج می‌شد.

«هخ ...»

در هر بار که پتک روی سر میله می‌خورد، کارگری که میله را گرفته بود کف دو دستش را با آب دهانش خیس می‌کرد و برای آن که میله بیشتر توی سنگ جا باز کند آن را می‌چرخاند ...

گاه گاهی نیز میله را از داخل سوراخ سنگ بیرون می‌کشید و داخل گودال آب می‌ریخت ... توی سوراخ به قدری داغ بود که آب تبدیل به بخار می‌شد ...

در پایین کوه ده نفر کارگر پاره‌سنگی به اندازه‌ی یک خانه را از جایش تکان داده و سعی می‌کردند آن را از کوه جدا سازند.

سر کارگر مقابل سوراخ سنگی که از دیروز باز شده بود فتیله‌ی دینامیت را جا به جا می‌کرد ... سه تا دینامیت داخل سوراخ گذاشت و سوت کشید:

«تعطیل...»

هر روز وقتی کارگرها برای خوردن ناهار کارشان را تعطیل می کردند سرکارگر هم فتیله ی دینامیت ها را آتش می زد.

کارگر ها با شنیدن صدای سوت و اعلام تعطیل کار، مثل بچه های بازیگوش که از مدرسه بیرون می آیند وسایل کار را روی زمین انداختند و جست و خیزکنان به طرف سایه بانی که در فاصله ی خیلی دوری برای استراحت آن ها درست کرده بودند دویدند ...

دو نفر کارگر قوی هیکل نیز دست از کار کشیدند. حسن سیاه با کف دست پینه بسته اش عرق پیشانی اش را پاک کرد؛ درست یک کف دست عرق از پیشانی او در آمد و با خوشحالی گفت:

- هی ... رضا آبله رو بدو چایی تمام میشه ...

رضا که کمی مسن تر بود و با خستگی قدم برمی داشت جواب داد:

- نترس، سهم ما می مونه ...

دو تا رفیق آرام و بدون عجله به طرف سنگ بزرگی که صبح دستمال های نانشان را زیر آن قایم کرده بودند رفتند.

سفره ها را برداشتند، صد قدم آن طرف تر کنار جوی آب دستمال ها را باز کردند، اول دست و رویشان را شستند و بعد چارزانو کنار سفره نشستند. رضا آبله رو دو تا پیاز و یک سیر زیتون را که از بقالی سر کوچه خریده بود از توی کاغذ باز کرد وسط سفره گذاشت ...

حسن سیاه هم یک نان بسیار بزرگ سیاه و پنجاه گرم حلوا شکری پهلوی نان خورش دوستش گذاشت ... در همین موقع سرکارگر پشت تخته سنگ بزرگی پناه گرفته و با نوک سیگارش فتیله را آتش زد ... یک دفعه مثل این که ستون فقرات کوه از جایش در آمده ... پاره سنگ ها توی فضا به پرواز در آمدند، صدای وحشتناکی توی کوهستان منعکس شد و تخته سنگ ها چون اژدری که بمب خورده باشد در دامنه کوه به حرکت درآمدند و با پیچ و تاب به پایین غلطیدند.

رضا آبله رو گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم...» نان را گرفت و از وسط دو تیکه کرد ... حسن سیاه هم «بسم الله» را گفت ... نانش را از وسط سفره برداشت و در حالی که حلوا شکری را روی نان می کشید گفت:

- همشهری من به این جور کارها عادت ندارم ... شب ها تا صبح از درد و خستگی خوابم نمی برد.

رضا آبله رو جواب داد:

- وقتی هوا گرم تر بشه بیشتر ناراحت می شی ...

هر دو ساکت شدند ... رضا آبله رو مشت محکمی روی پیاز کوبید و پرسید:

- تو چرا خانه و زندگی ات را ول کردی؟

حسن سیاه لقمه بزرگی را که توی دهنش گذاشته بود با عجله فرو برد و جواب داد:

- نپرس برادر ... هر بلایی که ما مردها می کشیم از دست زن هاست ...

رضا آبله رو نفس عمیقی کشید:

- وای ... پس تو هم به آتش زن سوختی؟

حسن سیاه سرش را با کینه و آخ و کوف تکان داد:

- بعله ... برادر منم قدیم ها یه آدم حسابی بودم ... کار و کاسبی خوبی داشتم. وضع مالی ام هم خوب بود ... گفتم ازدواج کنم ... سر و سامان بگیرم ... گیر زنی افتادم که خدا قسمت دشمن آدم هم نکنه ... زنی که درست مثل گرامافون خودکار دایم صداش بلند بود! ... هر چی می گفتم «زن بسه ... یک دقیقه آرام بگیر» ولی مگه حرف به گوشش می رفت. من خوابم می برد اما اون هنوز داشت حرف می زد ... دیگه جانم به لبم رسیده بود ... چندین بار به قدری عصبانی شدم که می خواستم خفه اش بکنم ... اما شیطان را لعنت کردم ... آدم کشی کار من نبود ... زنیکه هم که آرام نمی گرفت، دیدم بهترین راه اینه که خانه و زندگی و کار و کاسبی را ول کنم و جانم را نجات بدم ... یک روز قید همه چیز را زدم و به غربت آمدم ...

رضا آبله رو که با تعجب به حرف های دوستش گوش می داد خنده ی تلخی کرد و گفت:

- بابا گلی به جمالت! آدم همچی زنی را که مثل بلبل حرف می زنه ول می کنه؟! حرف زدن و شیرین زبانی خاصیت زن هست، زنی که حرف نزنه باید انداخت دور ... در دنیا عجب سلیقه های جوروارجوری پیدا می شه ... تو از زیاد حرف زدن زنت فرار کردی و من از سکوت و بی زبانی زنم به ستوه آمدم ... برادر من تنها پسر خانواده بودم ... هر چی می خواستم پدر و مادرم فوری برام تهیه می کردند. تا این که چشمم به دختر کریم آقا افتاد، در همان نگاه اول نه یک دل بلکه صد دل خاطرخواهش شدم. دختره هم به من دل بست ... هر روز می رفتیم خارج دهکده توی جنگل کنار چشمه ساعت ها می نشستیم و راز و نیاز می کردیم ... یک روز به آسیه گفتم: «دختر، این وضع تا کی باید این جور بمانه؟ ...» جواب داد: «تو رو خدا مرا سر زبان ها نینداز زودتر بیا مرا از پدرم خواستگاری کن ...»

پدرم را فرستادم پیش پدرش خواستگاری بکنه. کریم آقا گفت: «از شما بهتر کی هست؟» اما وقتی می خواستند قولنامه بنویسند پدر دختره از ما دو جفت گاو نر و دو تا گاو ماده با گوساله هاش، ده تا گوسفند، چند دست لباس و پانصد لیره هم شیر بهاء مطالبه کرد. ای بر پدرت لعنت

کریم آقا، مگه می خواهی ملک ششدانگی معامله کنی؟! ... اگر ما تمام ثروت مان را می دادیم اونایی را که پدر عروس می خواست نمی شد، پدرم هر چه التماس کرد «نکن کریم آقا ... رحم داشته باش ...» ولی اون گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. پاشو توی یک کفش کرده بود و می گفت «حاشا و کلا ... باید اینارو بدی تا دخترم را بدم ...» پدرم مرا صدا کرد و گفت: «پسر جان بیا و از خیر این دختر بگذر ... هر دختر دیگری که بخوای برات می گیرم» ولی من طوری عقل و دینم را از دست داده بودم که یک لحظه نمی تونستم بدون دختره زندگی کنم ... در جواب پدرم گفتم: «اگر به وصال این دختره نرسم به غربت میرم ...» پدر و مادرم از شنیدن این حرف به وحشت افتادند، ولی چه فایده، فراهم کردن این قدر گاور و گوسفند و پول امکان نداشت، یک روز هم که جریان را برای دختره تعریف کردم «آسیه» خیلی جدی جواب داد:

- «مگه تو جوانمرد نیستی؟!»

- «چطور نیستم؟ منظورت چیه؟ ...»

- «نزدیکی های صبح بیا مرا فرار بده. من لخت و عریان حاضرم تا اون طرف دنیا باهات بیام ...»

گفتم: «دختر مگه دیوانه شدی؟ پدرت با ژاندارم هفت آبادی دنبال ما میاد ... تا مرا نگیره و به زندان نیندازه ول کن نیست ...»

بالاخره طولش ندیم هر چه داشتیم فروختیم و تو دامن کریم آقا ریختیم ولی باز هم هر روز یک بهانه ای می آوردند. پدرم رفت هزار لیره قرض کرد، عروسی مفصلی راه انداختیم. وقتی توی حجله رفتیم و روسری عروس را برداشتم دیدم این آسیه با اون آسیه ای که دل و دین مرا برده خیلی فرق داره ... هر چی صداش زدم جواب نداد. انگار زبانش را قورت داده بود! «آسیه، دختر با تو هستم، چرا جواب نمی دی؟ ...» خیر. دختره حساسی کر و لال شده بود. بغلش کردم انداختمش روی تخت. یک «آخ» هم نگفتم ... به قدری عصبانی شده بودم که چیزی نمانده بود بزخم دل و دنده عروس را خورد و خاکشیر کنم ... گفتم باهانش شوخی کنم و قلفلکش بدم. شاید زبانش باز بشه ... در حالی که با صدای بلند می خندیدم شروع کردم: «قیلی ... قیلی ... قیلی ... قیلی» ولی باز هم فایده نکرد. خودم از بس که خندیدم چشم هام آب افتاد اما دختره مثل مجسمه نشسته بود و جم نمی خورد ... گفتم:

«دختر مگر تو نبودی که کنار چشمه مثل بلبل چه چه می زدی؟ پس چرا حالا حرف نمی زنی؟» باز هم ... از حرف زدن خبری نشد ... داشتم دیوانه می شدم. خلاصه کلام تا نصف شب قلفلکش دادم و خواهش و تمنا کردم نتیجه ای حاصل نشد!

تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده دهانش را باز کنم. یک نیشگون محکمی از بازوش گرفتم. بازم صداش در نیامد ... یک نیشگون دیگه ... سومی ... چهارمی ... دفعه ی پنجم رانش را طوری گاز گرفتم که چیزی نمانده بود گوشتش کنده بشه. بازم هیچی نگفت!

از حرصم سرم را به دیوار می زدم و موهای سرم را می کشدم. سرش داد زدم:

«دختر خفه ام کردی. خفه بشی الهی ... یک چیزی بگو به من، فحش بده مرا بزن ... اما این قدر لال بازی در نیار ...» اما دعوا هم کاری از پیش نبرد.

ساقدوش ما هم که پشت در اتاق منتظر «نتیجه» بودند حوصله شان سر رفته بود، مرتب «تق ... تق» می زدند به در و غر و غر می کردند. دیدم آبروم میره، فردا توی قهوه خانه انگشت نمای دوست و دشمن می شم. سیلی محکمی زدم توی گوشش ... و با مشت و لگد افتادم به جانش، حالا نزن کی بزن ... ولی از دختره صدا در نمی آمد ... آن قدر کتکش زدم که از حال رفت ... دختره را گذاشتم و رفتم پهلوی ساقدوش هام ...

یکی از ساقدوش ها وقتی رنگ و روی مرا دید خیلی ترسید، با دلهره پرسید: «چی؟ آسیه دختر نبود؟ ...»

میخواستم با مشت بزنم توی دهن ساقدوش، داد زدم: من اصلا بهش دست نزدم تا ببینم دختر هست یا نه! ...»

جریان را برای ساقدوش هام و خواهر مادرم هم تعریف کردم، هر کدام یک چیزی می گفتند و یک راهی نشان می دادند ولی بی فایده بود.

صبح که از خانه بیرون آمدم تمام اهل آبادی از زن و مرد و پیر و جوان، کوچک و بزرگ مرا نشان می دادند و پوزخند می زدند!! دیدم جای ماندن نیست ... از ده بیرون آدم بدون این که عقب سرم را نگاه کنم به این جا آمدم ... بعله دوست عزیز من به خاطر حرف نزدن زدم فرار کردم و تو به خاطر زیاد حرف زدنش.»

صدای سوت سرکارگر بلند شد ... کارگرها با عجله سفره هاشونو جمع کردند و به سر کارهایشان رفتند.

حسن سیاه و رضا آبله رو هم پتک و دیلم را برداشتند و شروع به کار کردند.

رضا آبله رو گفت:

- به نظر من زن باید زبان دار باشه ...

حسن سیاه خندید:

- هی ... رضا آبله رو کارت را بکن! این کارها هر چی سخت باشه از زن داری آسان تره!!

تو نیستی

این باران بیهوده می بارد

ما خیس نخواهیم شد

بیهوده این رودخانه ی بزرگ

موج بر میدارد و می درخشد

ما بر ساحل آن نخواهیم نشست

جاده ها که امتداد می یابند

بیهوده خود را خسته می کنند

ما با هم در آن ها راه نخواهیم رفت

دل تنگی ها، غریبی ها هم بیهوده است

ما از هم خیلی فاصله داریم

نخواهیم گریست

بیهوده تو را دوست دارم

بیهوده زندگی می کنم

این زندگی را قسمت نخواهیم کرد

مدرسه

زندان به من چیزهای زیادی یاد داد
ولی بیش از همه صبر کردن را
هنگام تنهایی پر جمعیت بودن را
در میان جمعیت با خود ماندن را
و پیوسته با خود قهر کردن
و مکرراً آشتی کردن را
بدون احساس سنگینی
تحمل خیانت ها را
در پنج متر، پنج هزار متر قدم زدن
و در تنگنای دیوارها
سیر دنیا را
و بیش از همه
تمام گرد ها را در دل تیز کردن را
انسان بودن، انسان بودن را

تویی در نبودت

دیگر مثل همیشه تنها نیستم

در این شبِ خاوردور با نبودت هستم

در بینمان بیست و پنج هزار کیلومتر

تو در زمستان و من در تابستانم

تو در یک نیمه دنیا

و من در نیمه دیگر آن

باز هم نبودت دستهایم را رها نمی کند

حتی بیشتر به دلخواهم هستی

هزار بار زیباتر از بودنت

آن عریانی شعله گونات زبانه زبانه

و هنگامی که دستهایت از نهان ترینها می گویند

قبل از گفتن اینکه "دلم نمی آید نامه بنویسم"

از بیست و پنج هزار کیلومتر عشق بازی میکنیم

تعظیم به مرگ

نه به خواب

که به رویاهایم سفر میکنم

آنجا هر قدر بخواهم تجربه خواهم کرد

هرچه را که نتوانستم زمان بیداری تجربه کنم

همگی زیبا و جوان بودند

که به دروغ دوستشان داشتم یا دوستم داشتند

آخرین کسانی که خواهم دید آنان خواهند بود

سالهاست که نتوانستم در برابر محبت پایداری کنم

نه به مرگ

که به ابدیت سفر می کنم

آنجا هر قدر که بخواهم استراحت خواهم کرد

به اندازه هیچ و هیچ استراحتی که در زندگی نداشتم

باز هم ، قلمم در دستم

کاغذهایم در مقابلم

سرم در آخرین خوابش فرو خواهد افتاد

سری که در سلامت هیچ خم نکردم

بدون اینکه بگوئی نیز می دانم
حس می کنم که خواهی گریخت
ناتوان از التماس، ناتوان از دویدن
اما صدایت را برایم باقی گذار
میدانم که خواهی گسست
ناتوانم از گرفتن گیسوانت
اما بویت را برایم باقی گذار
درک میکنم که جدا خواهی شد
فتاده تر از آنم که بیفتم
اما رنگت را برایم باقی گذار
احساس می کنم که ناپدید خواهی شد
بزرگترین دردم خواهد شد
اما گرمایت را برایم باقی گذار
تشخیص میدهم که از یاد خواهی برد
درد، اقیانوسی از سرب
اما مزه ات را برایم باقی گذار
در هر حال خواهی رفت
حق ندارم که جلویت را گیرم
اما خودت را برایم باقی گذار

شاد بمان دنیای زیبای من!
در این دنیا
هیچ کس به من نگفت: بفرما!
که به جایی داخل شوم
من اما..
تمام درها را با لگد باز کردم
سینه سپر کرده
موانع را از میان برداشتم
آن وقت بود
که خیلی با احتیاط
از من خواستند
که داخل شوم
تا می توانستم
وظیفه ام را به خوبی انجام دادم
در حالی که سکسه می کردم
خندیدم
و بعد به همان اندازه
که کسی خسته نمی شود
خسته شدم
بگذارید درها همین طور باز بمانند!
بعد از این..
دیگران به داخل می آیند
حالا می روم استراحت کنم
شاد بمان دنیای زیبای من!

پندی به خود

هیچگاه عاقل نشو همیشه دیوانه بمان

دقت کن ، بزرگ نشو بچه بمان

دیوانه وار بیاسای و همینطور بمان

در آخرین خرمن عشق

فنا شو و گرد وار در باد بمان

مرگ باید که در صحنه جرم پیدایت کند

هنگام مرگ نیز عاشق بمان

ماجرای دوست داشتن تولسو

احتمالا از دریافت تلگراف « ترا دوست دارم تولسو » و اینکه این تلگراف چیست و تولسو کیست، خیلی تعجب کرده ای.

راستش این کار نباید کار آدم عاقلی بوده باشد. اما موقعی که آن تلگراف را می فرستادم نمی توانم بگویم که بطور کامل سر عقل بودم. آن روز مثل آدم های خوابگرد بودم و آن تلگراف را برخلاف میلم برایت فرستادم.

از یک هفته پیش، در یک شهر شلوغ، دنیایی که در آن غریبه بودم، آن شب برای اولین بار تنها مانده بودم. در شهر غریب تنهایی آدم چند برابر می شود. گویی از تنهایی هوایی که در آن بودم به تدریج غلیظ می شد و من در غلظت آن به سختی حرکت می کردم. در این حالت روح مانند، جز غرق کردن هوش و حواسم در مشروب و فراموش کردن خودم چاره دیگری نداشتم. نخواستم به رستورانهای گران قیمت و کازینوهایی که در اطراف هتلی که در آن اقامت داشتم، پیدا می شدند، بروم. چون که می خواستم نه در میان آدم های آهار دار، رومیزی های آهار دار، صحبت های آهار دار، بلکه در میان آدم های چین و چروک دار، رومیزی های چین و چروک دار و صحبت های چین و چروک دار، فقط با خودم تنها باشم.

در کوچه پس کوچه های شهر پرسه زدم، به طوری که یک وقت متوجه شدم که در آن شهر بزرگ خودم را گم کرده ام. دوست دارم در شهرهای بزرگی که در آنها غریبه هستم، خودم را به دست ازدحام جمعیت بسپارم و گم کنم. می دانستم که هر طور شده می توانم سوار یک تاکسی بشوم و به هتل خودم بازگردم. چند میخانه دلخواهم را یافتم. در بعضی شان داخل شدم و از پنجره دود گرفته بعضی دیگر نگاهی به درون انداختم. در یکی از آنها، در گوشه ای که بتوانم تنها باشم، میزی یافتم. این تنها میز خالی بود. احتمالا به این سبب خالی مانده بود که بر سر راه دستشویی واقع شده بود. خوشم آمد. از مهمه

صحبت ها هم بوی الکل به مشام می رسید. چیزی که غریبه بودم را به رخ بکشد وجود نداشت.

کار خدمتگزاری را سه زن به عهده داشتند. از میان آنها آنکه از سبزه های دریای مدیترانه بود سر میزم آمد و سفارشم را جویا شد. سالاد، پنیر مخلوط و شراب سفید خواستم. زن سبزه مدیترانه ای کنار چیزهایی که سفارش داده بودم تک میخک سرخی هم در یک گلدان کوچک بلورین گذاشته بود که ذوق و ظرافتش را نشان می داد. تشکر کردم. آن تک میخک، از آن درشت های چشمگیر نبود، اما از آن میخک های کوچکی بود که عطر جانفزایی دارند. تمام عطر آن را چنان به درونم کشیدم که گویی با بوییدن آن قصد تمام کردنش را دارم. با چند جرعه ای که نوشیدم به تدریج به خود آمدم. با آنکه رویم به طرف در بود، اما باز شدن آن را ندیده بودم. آن مرد را در ورودی در دیدم. آدمی بود به سن و سال خودم. در حالی که با چشم به دنبال جایی برای نشستن می گشت، همانطور ایستاده بود. گویا چشمش مرا گرفته باشد به سویم آمد.

گفت:

اجازه می دین منم بنشینم؟

با بی میلی گفتم:

البته، بفرمایین

هنوز نمی خواستم تنهایی ام را با چنین آدمی قسمت کنم... دلم گرفته بود. تشکر کرد و در مقابلم نشست. به آن سبزه مدیترانه ای، عینا مانند من، پنیر مخلوط، سالاد و شراب سفید سفارش داد.

مانند من، بعد از بوییدن عمیق میخک گفت:

من این میخک های کوچک پر عطر را بیشتر از آن درشتها و چشمگیرهاش دوست دارم. اونا، مثل هر از خود راضی ای، ریخت و قیافه دارن، اما عطر و بو ندارن. اینا مثل بی مایه ها برای خودشون بازاریابی نمی کنن، عطر و بوشونم جانفزاست ...

بعد از پر کردن جام شرابش آن را بلند کرد و گفت:

به سلامتی!

دیگر نطقش باز شده بود.

گفت یک هفته ای است که در این شهر به صورت غریبه زندگی می کند.

گفتم:

منم همینطور!

این بار، من برای باز کردن سر صحبت و رعایت ادب، پرسیدم چه کار و حرفه ای دارد.

گفت:

تولسو را دوست دارم.

احتمال دادم سوالم را درست متوجه نشده است.

گفتم:

می خواستم بدونم کارتون چیه؟

منم جوابتونو دادم. کارم دوست داشتن تولسوست.

متوجه سر درگمی ام شد و لازم دید توضیح بیشتری بدهد:

آیا در دنیا کاری هم مهمتر از دوست داشتن وجود داره؟ تا امروز تولسو را دوست داشته ام و تا دم مرگ هم دوست خواهم داشت. بزرگترین خوشبختی اینه که آدم کارشو دوست داشته باشه. به نظرم اکثریت آدمها به کاری مشغولن که اونو دوست ندارن.

قصدم از آن سوال این بود که از چه راهی گذران می کند.

با گفتن « دوست داشتن کار یعنی چه؟ » جواب سوال را خودش داد:

- در تمام بیست و چهار ساعت، حتا در خواب هم، در فکر اون بودن.

شراب هایمان تمام شده بود. گفتیم نفری یک بطر دیگر آوردند. چه کسی می داند محبوبه

آدمی به این سن و سال چه جور موجودی می تواند باشد!

گفتم:

می تونم سنتونو بپرسم؟

گفت:

مثل اینکه شما هم مثل همه غیر عادی می دونین که آدمی به سن و سال من دوست داشتن

رو تنها کار زندگیش بدونه. من هفتاد سالمه.

گفتم:

پس هم سنیم.

- لابد تولسو برای شما هم کنجکاوای برانگیزه، مگر نه؟ چون محبوبه آدم هفتاد ساله برای همه کنجکاوای برانگیزه.

- راستش این زن که شما را اینطور مجذوب خودش کرده منو کنجکاو می کنه.

جام هایمان را به یکدیگر زدیم و به سلامتی هم نوشیدیم.

- اولین ملاقاتم با تولسو در واقع به یک رویا شبیهه. چون اولین بار تولسو را از روایت پدرم به یاد می آرم. در اون زمان باید چهار پنج ساله بوده باشم. غروب بود. با پدرم جلو دکان دوستش نشسته بودیم. دکان دوست پدرم در یک پیاده رو شیب دار ناهموار واقع بود. دختری از برابرمون گذشت، یا اینکه گذشته بود. دختری با گیسوان بلند، در حدود چهارده - پونزده ساله. یا یک چنین شکل و شمایل. من یه دفعه گفته بودم « من با این دختر ازدواج خواهم کرد! »، یا چیزی شبیه این. پدرم این ماجرا را اینقدر تکرار کرد که بعدها در نظرم واقعی جلوه کرد و دختر هم تبدیل به موجودی واقعی شد. با تکرار پدرم، چیزی را که فقط تصورش را کرده بودم، به نظرم یک واقعه حقیقی آمد. حالا تولسو دختری است که در آن زمان دیده ام.

- در آن صورت باید سنش حالا از هشتاد گذشته باشد.

- چرا؟

- برای اینکه شما چهار پنج ساله بودین و اون پونزده ساله.

- تولسو که پیر نمیشه.

- پس بعدها دیدینش؟

- بی وقفه به دنبالش هستم. پس خیال می کنین در این شهر چه کار دیگه یی دارم؟ تولسو زنی که در مکانی ناشناس در این دنیا، در محلی که نشانی شو نمی دونم، انتظارمو می کشه. مطمئنم که پیداش خواهم کرد. منم دنبالش هستم. برای همینم هس که همه جا دنبالش می گردم.

- بعد از دیدار اول، باز دیدینش؟

- دیدم. من آن وقت سی ساله بودم. باز برای جستجوی اون، در یک پایتخت بزرگ بودم. داشتم از پله های مترو پایین می رفتم که یک دفعه توله را دیدم داشت از پله های مقابل بالا می آمد. فقط بیست سالش بود. گیسوان شاه بلوطی اش را خیلی کوتاه کرده بود. از پله برقی کنارم گذشت و رفت. خواستم صدایش کنم « تولهسو! ». پله ای که رویش ایستاده بودم پایین رفته بود.

- دیگه ندیدینش؟

- چند بار دیگه ام دیدمش. بار اولی بود که به شهری در ساحل رودخانه تونا (در آناتولی مرکزی، ترکیه) رفته بودم. اونوقت چهل سالم بود. از قطار تازه پیاده شده بودم. ایستگاه خیلی شلوغ بود. هر دو گروه پیاده شوندگان و سوار شوندگان با عجله می دویدند. در اون شلوغی با یکی تنه به تنه خوردم. وقتی که سرم را بلند کردم، دختری دیدم با موهای بور روشن، چشمان آبی درشت، بر اثر برخورد با من پاکت هایی که در دست داشت به زمین ریخت. چمدونمو به زمین انداختم و پاکت ها را جمع کردم و بهش دادم. گفتم معذرت می خوام. اونم تشکر کرد. مردی که در کنارش بود زیر بازوش را گرفت و اونو سوار قطار کرد.

پنج شش سال بعد از این دیدار بود که در یک شهر آسیایی دور دست در یک اتوبوس دیدمش. چهار ایستگاه با هم طی کردیم.

- پرسیدم:

- با هم حرف نزدین؟

- چطور می تونستم حرف بزنم. زبونشو نمی دونستم. یه دفه دیگه توله را در پایتخت کوچک یه کشور اروپای شمالی، در یک مجمع بین المللی دیدم. پشت یه میز، برای مدت خیلی کوتاهی رو به روی هم نشستیم. مرد سیاه پوستی که کنارش نشسته بود، به گمانم شوهرش بود.

- شوهرش سیاه پوست بود؟

- بله، تولهسو هم سیاه پوست بود. سیاه پوست فوق العاده زیبا.

- باز هم حرف نزدین؟

- از من پرسید شما از خبرنگار شماره سه اضافه ندارین؟

- اضافه نداشتم، اما مال خودم رو بهش دادم. تشکر کرد. از اون روز سالها گذشته. من همچنان در جستجوی تولسو هستم.

- شما که پیداش می کنین.

- چه پیدا کردنی؟ فقط یه لحظه. به اندازه درخشش زودگذر برق آسمون. پیدا کرده و نکرده دوباره گمش می کنم. اینکه به اون رسیدن نیست... برای رسیدن به اون چندین بار به دور کره زمین گشته ام. تولسو را در یک کاخ سلطنتی در پایتخت یک کشور منطقه بالکان دیدم. حتا سی سالش هم نبود. سن من از شصت هم گذشته بود. در میان دو مرد، به هره نرده های مرمر تکیه داده بود. در یک جام بلورین بزرگ، مشروب سرخ رنگی به دست داشت. در حالی که به صحبت های آن دو مرد می خندید مشروبش در جام می لرزید.

پنج سال پیش در محلی که اصلا انتظارش را نداشتم دیدمش. گویا همه دیدارهای من با تولسو باید در مکان ها و زمان های غیر منتظره اتفاق بیفته. وارد بانکی در یک شهرستان شدم. نگاه که کردم دیدم کمی آن سوتر، با کارمند بانک صحبت می کنه. چشماش سبز بود و گیسوانش را پشت سر جمع کرده بود. فوراً از بانک بیرون آمد و سوار اتوموبیلی که در مقابل بانک انتظارش را می کشید شد و رفت.

آخرین بار سال پیش دیدمش. در یک مثل ساحلی دریکی از شهرهای مدیترانه ای. بگی نگی بیست ساله بود و قامتی ترکه ای و ظریف داشت. من در سایه آلاچیقی که در مقابل اتاقم قرار داشت، داشتم کتاب می خواندم. صدایی پرسید:

« می بخشین ساعتون چنده؟ »

سرم را که بلند کردم تولسو در برابرم بود... جوانی در کنارش. تازه از دریا بیرون آمده بودن، قطرات آب از برو رویشان می چکید. ساعت را گفتم. تشکر کرد. قلبم داشت از حرکت می ایستاد. رفتن. دیگه در اون مثل ندیدمش.

شرابمان باز تمام شده بود.

پرسیدم:

- یک بطری دیگه بخوریم؟

گفت:

- بخوریم.

زن سبزه مدیترانه ای یک بطری دیگر آورد.

- با هر کس راجع به دلبستگی سرشارم به تولسو صحبت می کنم، دستم میندازه. به من میگه تولسو در فلانجاست و بهمانجا. منو دیوونه فرض می کنن، دستم میندازن. اولین کسی که حکایت دلبستگی منو به تولسو شنیده و دستم ننداخته شما هستین. با دلسوزی تمام پرسیدم:

- علت اینکه تولسو را اینقدر دوست دارین چیه؟

گفت:

- علتش خیلی زیاده. جستجو و نیافتنش. پس از یافتن بازم گم کردنش، دلبستگی ام رو به تولسو بازم بیشتر می کنه. چون دلبستگی که هر چه جلوتر می ره، آتشش تندتر می شه و شعله هاش درونمو می سوزونه و خاکستر می کنه. می دونم سرانجام منو نیست و نابود می کنه. تولسو چون خوب، چون خوبه که ... خوبیش در چیه؟ مثل سایر زنایی که با اونا مراوده داشتم و به اشتباه خودشونو تولسو تصور می کردن، او با من مشاجره نکرده؛ شرایط مشاجره هم فراهم نکرده؛ منفعت طلبی نکرده؛ چشم و دل آزمند و سیری ناپذیر نداشته، با گفتن دوستت دارم نه منو و نه خودشو گول نزده، هیچگاه دو رویی نکرده، هیچ وقت هم حساب مخفی نداشته. چون برای پیش آمدن همه این چیزا وقت و فرصت مشترک نداشتیم. تولسو برای من به صورت حیات بدون بعد سوم باقی می مونه. او را به قدر درخشش یک آذرخش حس می کنم. از این رو اونو دوست دارم و دوستش خواهم داشت. کاری بجز دوست داشتن تولسو ندارم و نخواهم داشت...

گفتم:

- ببخشین، زندگی تون را چطور می گذرونین. آخه یه ممری، در آمدی، چیزی؟

- هیچی ندارم.

- در اون صورت چطوری زندگی می کنین؟

- به کارایی دست می زنم که یک لحظه مانع فکر کردن به تولسو، دوست داشتن اون و جستجو کردنش نباشد. درسته دوست داشتن تولسو مهمه، اما کافی نیست. باید دوست داشتن تولسو را به دنیا هم اعلام بکنم. هر کس باید بدونه که من تولسو را دوست دارم. اگه اینو نتونم بگم، دیگه برای زندگی معنایی باقی نمی مونه. هر آدمی مجبوره برای اثبات وجود خودش به دیگران، راهی پیدا کنه. در غیر این صورت زندگی بی معنا و چیز بی مفهومی خواهد شد.

- درست متوجه نشدم. برای توضیح بیشتر پرسیدم:

- یعنی چطور؟

- هر کس برای اثبات وجودش، کافی نیست که خودش از وجود خودش خبر داشته باشه. در این دنیا آدم تنها که نیست. لازمه که وجود آدمو و زنده بودنشو سایرین هم بدونن و هر قدر آدمای دیگه از وجود او بیشتر خبر داشته باشن، آدم بیشتر وجود داره. هر کس برای موجودیتش دلیل خاص خودش رو داره.

دلیل موجودیت منم دوست داشتن تولسوست. من با دوست داشتن تولسو، و اعلام اون به همگان، می تونم در این دنیا موجود باشم.

- این کارو چطور انجام می دین؟

- برای هر کس تعریف می کنم. مثلاً امشب برای شما تعریف کردم. حالا شما می دونین که من تولسو را دوست دارم. از همین رو من دیگه برای شما وجود دارم و می دونین که من زنده هستم. سعی می کنم به دیگران هم همینو بگم. سابقاً روی کوهها و تپه ها و درون جنگلا می رفتم و تا اونجا که صدام یاری می کرد فریاد می زدم:

- «تولسو ترا دوست دارم!».

به انعکاس صدای خودم گوش می دادم. برای پرهیز از یکنواختی فریادهایم، هم جای کلمات را پس و پیش می کردم و هم با کلفت و نازک کردن صدایم بانگ و آواز سر می دادم.

طوری که صدایش به گوش کسانی که سر سایر میزها نشسته بودند نرسد، با صدایی که در جنگلها و دشتها فریاد می زده آهسته فریاد زد:

«تولسو ترا دوست دارم!

تو را دوست دارم تولسو!

دوستت دارم تولسو!

تولسو دوستت دارم!

دوست دارم تولسو ترا!

ترا تولسو دوست دارم!».

با رسوندن صدایم به گوش عالمیان می خوام هر کس اینو بدونه که من تولسو را دوست دارم. با این کار همه به وجود من و اینکه زنده هستم آگاهی پیدا می کنن. به همین منظور بر سر گذرها، میدانها، و جاهای پر ازدحام شروع می کنم به چیزی مثل آواز «تولسو ترا دوست دارم!».

- صداتون خوبه؟

- خیر، خیلی هم ناهنجاره. گوشم هم اصلا حساس نیست. مال شما چطور؟

- مال منم همینطور.

- به خاطر حساس نبودن گوشم و ناهنجاری صدام، هر بار صدا و طرز خوندنمو تغییر می دم. به این ترتیب دور دنیا پرسه می زنم. از پستخونه هر محلی که به اون وارد می شم، یه تلگراف «تولسو ترا دوست دارم» برای تولسو می فرستم. به نسبت پولی که دارم، گاهی در روز پنج شش تلگراف برایش می فرستم.

- از این قرار نشانی تولسو را می دونین؟

- خیر، از کجا می تونم بدونم. یه نشانی واهی روی تلگراف می نویسم و اونو می فرستم.

- پس با پیدا نشدن گیرنده، تلگراف به نشانی شما پس فرستاده می شه؟

- احتمال می دم. اما نشانی خودمم واهیه. توی شهرهایی که در اونها بیشتر اقامت می کنم، برای اینکه توی پستخونه ها منو میشناسن، و مسخره ام می کنن، از پستخونه های مختلف

تلگراف می زخم مسخره ام می کنن باشه. اما عوضش می فهمن که من تولسو را دوست دارم. هرچقدر بیشتر بدونن که من تولسو را دوست دارم، منم همونقدر بیشتر زنده ام. در آن میخانه، میزها شروع به خالی شدن کردند. ما هم بعد از نیمه شب برخاستیم. می توانستیم تلوتلو خوران راه برویم، اما به اندازه اینکه حرفمان را نفهیم و حرف زدیمان را ندانیم هم مست نبودیم.

گفت:

- از چهار روز قبل بعد از ظهرها یکی دو ساعت در میدان مقابل تالار فرهنگ هستم. فردا به اونجا بیاین.

- پرسیدم:

- در آنجا چه کار می کنین؟

- در اونجا تا گرفتن صدام فریاد می زخم «تولسو ترا دوست دارم!» مگه نمی خواستین بدونین به چه کاری اشتغال دارم، اینم کار و کاسبی من. حالا عرض می کنم که چطور شد به این کار مشغول شدم. اون روز آخرین تلگراف را برای تولسو زده بودم و دیگه پولی نداشتم. پس از پرسه زدن در اینجا و اونجا، به میدان جلو تالار فرهنگ رسیدم. نمی دونم اونجا رو دیدین یا نه، جای دیدنی ایه. در اونجا هر کسی هنر و مهارتشو به نمایش می ذاره. یکی سگ بازی می کنه؛ سه چهار تا سگ کوچک رو به کارهای محیرالعقول و امی داره؛ یکی یک تنه سه چهار ساز را با هم می زنه و کنسرت می ده؛ یکی ساز می زنه و یکی دیگه آواز می خونه؛ دیگری کاریکاتور هر کسی رو که علاقه مند باشه، می کشه؛ یه پسر و یه دختر پانتومیم نمایش می دن؛ مردی شمشیر در دهنش فرو می کنه، باز بیرون می کشه؛ یکی هست که روی خرده شیشه می خوابه و پنج نفر روی شکمش می رن؛ یک ریشو با گچ رنگی روی زمین نقاشی می کنه؛ مردم برای کسی که پنج میمون را به بازی و امی داره کف می زنن؛ یکی دیگه در جعبه ای نمایش عروسکی نشون می ده؛ دیگه چه ها و چه ها و کیا و کیا که اونجا نیستن. مردم دور بساط اینا جمع می شن و تماشا می کنن. هر کس کار جالب تری می کنه معرکه اش گرم تره. بعد از تموم شدن نمایش از طرف جمعیت بارون پول خورد به سوی قوطی نمایش دهنده یا روی زمین باریدن می گیره.

اینجا برای من جای فوق العاده ایه ... برای اعلان اینکه من تولسو را دوست دارم جای بسیار مناسبه ... منم در گوشه ای جایی پیدا کردم و شروع کردم به فریاد زدن ... با داد و فریاد اعلام می کردم چطور و به چه اندازه تولسو را دوست دارم. من که گمون نمی کردم کسی به دور بساطم جمع بشه، دیدم جمعیت زیادی دورم را گرفتن. یکی مسخره می کرد؛ یکی فریاد می زد؛ یکی هم گوش می داد. آنقدر فریاد زدم تا خسته شدم و آروم گرفتم. بارون پول خورد شروع به باریدن کرد. چون پول فراوونی که فوراً به پستخونه دویدم و برای تولسو یک تلگراف زدم. از اون روز به این طرف بعد از ظهرها به اون میدون می رم. اگه دلتون می خواد فردا شما هم بیابین.

به اتفاق سوار تاکسی شدنمان و نشانی هتل دادنمان را به یاد می آورم. بعد از آن را به خاطر ندارم. گویا بیش از آن که گمان می کردم مست بوده ام.

صبح روز بعد خیلی دیر بیدار شدم و ماجرای دیشب را مانند یک رویا به خاطر آوردم. آن روز بعد از ظهر به میدان تالار فرهنگ رفتم. همانطور که آن مرد، شب قبل گفته بود حقیقتاً هم جای فوق العاده جالبی بود. یکی شعله های آتش از دهانش بیرون می داد؛ یکی مار افسون می کرد؛ دیگری کبوترهای توی قفس را به معلق زدن در هوا وا می داشت؛ دیگری در پنج دقیقه پرتره آدمها را می کشید ... در میانشان پرسه زدم. سرانجام او را در کنار میدان پیدا کردم. اگر فریاد « تولسو ترا دوست دارم » ش را نشنیده بودم، پیدا کردنش کار آسانی نبود. سرش خیلی شلوغ بود. کاملاً دوره اش کرده بودند. من هم به میان جمعیت رفتم. گمان نمی کنم مرا دیده بود. چون موقعی که من به آنجا رسیدم چشمانش را هم گذاشته بود و فریاد می کشید. کاری که او می کرد آواز خواندن نبود. تنها نامی که می شد روی آن گذاشت فریاد کشیدن است. صدایش به راستی ناهنجار بود. اما مملو از درد و رنج جانکاه. گاهی هم ناله می کرد. در میان جمعیت همه جور آدمی، از هر طبقه و تبار، از زن و مرد، پیر و جوان دیده می شدند. بعضی ها ضبط صوت آورده بودند و داد و فریادهای او را ضبط می کردند. همانطور که گفته بود در میان جمعیت کسانی هم بودند که مسخره اش می کردند، داد و فریاد می کردند و حتا سنگ به سویش پرتاب می کردند، اما دیگران سعی داشتند جلو آنها را بگیرند.

« آهای ی ی، دیگه بشنویں، بدونین و آگاه باشین که من تولسو را دوست دارم. اینو همه باید بدونن، کرها بشنون و آگاه باشن، زناى شیر ده بدونن ... دلدادگان بشنون، خونی که در رگهای کودکان نوزاد جریان داره بشنون، انگشتان دلدادگان که برای نخستین بار با هم تماس می یابند بشنون ... لب هایی که نخستین بوسه را می گیرند بشنون، کسانی که محرومیت را در اندرون خودشون حس می کنن بشنون. تاریخ و زمان و جغرافیا بشنون که من تولسو رو دوست دارم.»

در فریادهایش گویا به جای کلمات، درد و رنج انسان های غارنشین به گوش می رسید. هم انسان های صد هزار سال پیش و هم انسان های صد هزار سال بعد. به این ترتیب فریاد و فغان دردها و رنج های انسان باید یکسان بوده باشد. عده بسیاری از آن جمعیت زبان او را نمی دانستند. با این حال به دقت به حرف هایش گوش می دادند. از این قرار آنچه به گوششان می خورد نه معنی، که فقط صدا بود. صدای درد، صدای دلنتگی، صدای میل سرشار بود که به گوششان می خورد. گهگاه صدای گوش خراش، صدای دل خراش ... بعضی وقتها صدای غرش، گاهی صدایی که از گریه در گلو خفه شده باشد، یا پیچ و پیچ، و گاهی بدون پیچ و پیچ، فقط با حرکت لبها می گفت: « تولسو ترا دوست دارم! ».

به این ترتیب به علل تمایل انسانها به فریادهای بدوی اندیشیدم. می خواهد زن باشد می خواهد مرد، جوان باشد یا پیر، همگی خواهان آن هستند که « تولسو ترا دوست دارم! » را فریاد بزنند اما چون جرأتش را ندارند، آیا خودشان را به جای این آدم تصور نمی کردن؟ شاید هم این شخص با گریه ها، ناله ها، و فریادهایش به جای همه ما دوست داشتن تولسو را جار می کشد.

جمع شد و بر جایش نشست. باران پول خُرد بر سرش باریدن گرفت. جمعیت پراکنده شد. مدتی به همان شکل بر جای ماند. با خود اندیشیدم آیا این کار او نوعی نمایش نیست؟ آیا او هم مانند همه کسانی که در این میدان نمایش می دهند به اصطلاح رُل بازی نمی کند؟ کمی بعد خودش را جمع و جور کرد و برخاست. مرا دید و سلام علیک کردیم. پولها را از زمین جمع کرد.

گفت:

- یاللا، بریم پستخونه و به تولسو تلگراف بزنینم.

پرسیدم: آیا قصد تکرار نمایشش را ندارد؟

گفت: نه.

معلوم شد در هر روز یک بار بیشتر نمی تواند.

گفتم:

- هر روز همان حرف ها را تکرار می کنی؟

گفت:

- من که بازیگر نیستم. هر لحظه زندگی در تغییره، صدا و سخن هم با زمان تغییر می کنه.

به یک پستخانه رفتیم. با قدم هایی که از سن و سالش انتظار نمی رفت از پله ها بالا رفت. در تالار بزرگ برای نوشتن تلگرافش به دنبال جای خالی دور میزها گشت.

من کنارش ایستاده بودم و « ترا دوست دارم تولسو » نوشتنش را خواندم. داشت نشانه واهی را می نوشت. در گیشه تلگراف آن کارمندی که او را به کارمند دیگر نشان می داد و چیزهای مسخره آمیز می گفت، دیدم. از این قرار در اینجا او را می شناختند. اما تلگرافش را قبول کردند.

از پستخانه بیرون آمدیم.

گفت:

- حالا از چند پستخونه دیگه شهرم به تولسو تلگراف می زنم و شهر را ترک می کنم.

گفتم:

- قصد دارین کجا برین؟

گفت:

- نمی دونم. هر جایی که امید پیدا کردن تولسو را داشته باشم.

دست هم را فشردیم و جدا شدیم. مدتی از پشت سر نگاهش کردم. مقداری که دور شد، از

قرار حس کرد که دارم از پشت سر نگاهش می کنم، او هم سرش را برگرداند و به من

نگاه کرد. دست تکان داد. من هم دست تکان دادم.

بعد داخل آن پستخانه شدم. یک کاغذ تلگراف از گیشه گرفتم و رویش نوشتم « ترا دوست دارم تولهسو». این تلگراف را به نشانی چه کسی می توانستم ارسال کنم؟
و . د . عزیزم، یک دفعه به یاد تو افتادم و نشانی ترا نوشتم و تلگراف را به دست کارمند گیشه دادم.

« ترا دوست دارم تولهسو! »

از تلگراف که چیزی سر در نیاوردی و خدا می داند که چقدر متعجب شدم.

بایرام اوغلو، ۱۹ ژوئن ۱۹۸۴

از: عزیز نسین

ترجمه: حکیم باشی

قرار بود انتخابات انجمن شهر جریان پیدا کند. اعضای برجسته دو حزب در دو طرف روبروی هم نشسته بودند پروپاگاندا (تبلیغات) در خانه ها، قهوه خانه ها، کوچه ها و بازارها خاتمه یافته و کار دستجات به سخنرانی در میدانهای عمومی رسیده بود. رقبای نامزدی انتخابات از یک طرف "بشیرخان" استوار بازنشسته سررشته داری و از طرف دیگر "کاظم خان" بقال بود.

بشیر خان که سالهای سال دیسپلین دیده، فرمان داده و فرمان شنیده بود، روال خاصی داشت و این روزها کار و کاسبی خود را با استفاده از اطلاعات سررشته داری آغاز کرده و با یک اشاره حساب مداخل و مخارج را تعیین و بررسی می کرد. از تنها مدرسه قصبه (که اولین تقاضای مردم آن شناخته شدن بعنوان "شهرستان" بود) یک میز فکسنی آورده و در میدان گذاشته بودند و یک لیوان و تنگ آب هم روی آن قرار گرفته بود.

دو رقیب پهلوی هم پشت میز ایستاده به نوبت داد سخن میدادند. اول از همه وقتی بشیر خان پشت میز رفت با لحن بخصوصی خطاب برقیب خود گفت:

- بفرمایند " کاظم خان" اول شما حرف بزنید.

کاظم خان: استغفرالله، ما چیکاره هستیم. فعلاً شما حرفاتونو بزنین.

بشیر خان که سه دوره ریاست انجمن شهر را عهده دار بود با نازشتری و تبختر خاصی راه افتاد و مردو را مورد خطاب قرار داده و گفت:

- هموطنان عزیز! سه دوره ریاست انجمن شهر را به من التفات کردید منم با مساعدت خودتان تا آنجا که توانستم این وظیفه را با شایستگی به پایان رساندم. اکنون در آستانه انتخابات جدید هستیم، نمی گویم باز هم مرا انتخاب کنید زیرا از کار زیاد، خسته شده ام ولی با اصرار همشهریان گرامی آماده خدمت مجدد شدم. حال میل شماست که باز هم به من افتخار خدمت دهید یا به دیگری (با گوشه چشم به کاظم خان اشاره کرد) بهر حال میخواهم در باره اینکه یک شهردار و رئیس انجمن شهر باید چه شرایط و وظایفی را عهده دار باشد با شما صحبت کنم.

در درجه اول یک نفر شهردار باید، تجربه آموخته، استخوان دار و جا افتاده باشد. (به استثنای این دو نامزد رقیب، باقی اعضاء عموماً جوان بودند) این کار مشغله ای خسته کننده و عذاب آور است به همین مناسبت نیز کسانی که موهای سرشان ریخته و صاحب دندانهای مصنوعی، بدن لقلقو، دست و پای لرزان و لاغر هستند مناسبتی برای کار ندارند. (کاظم خان بقال، چهارده سال از بشیر خان بزرگتر بود. موهای سرش

ریخته و دندانهای مصنوعی داشت) یک چنین شخصی باید پنجاه تا پنجاه و پنج ساله باشد (خودش وارد پنجاه و دومین سال عمر شده بود). اگر کسی را انتخاب کنید که اطلاعاتی در امور نظام وظیفه و قوانین و مقررات کشوری نداشته باشد نمی تواند کاری برای شما انجام دهد. (در سراسر قصبه احدی به اندازه او از امور نظام اطلاع نداشت و کسی نمی دانست قانون چگونه چیزی است؟ پوشیدنی یا خوردنی).

من نمی گویم مرا انتخاب کنید ولی توصیه میکنم دقت کنید و متوجه باشید کسی که حساب و کتاب سرش نمیشود انتخاب نشود (کاظم خان سواد نداشت و حساب درآمد و خرج بقالی را با همان "سیاق" سابق و با کمک چرتکه راه میانداخت).

رئیس شهرداری به تمام سوراخ سنبه ها سرکشی میکند، اگر کسی را انتخاب کنید که در تمام عمر خود یک بار کراوات نزده یا زانوی شلوارش دومتر جلو آمده باشد پاک آبروی قصبه ما را خواهد برد. (در قصبه غیر از بشیر خان احدی کراوات نمی زد و شلوار اتو شده پیا نمی کرد).

چه خوب که کلاهش هم مثل کلاه من باشد (کلاهش را برداشته بجماعت نشان داد) من نمی گویم مرا انتخاب کنید ولی سفارش میکنم که رئیس انجمن شهر شما باید دارای مشخصاتی باشد که یادآوری کردم .

بشیرخان میز خطابه را ترک کرد . دهاتیهایی که دور تا دور میدان قصبه گرد آمده بودند ضمن کف زدنهای ممتد فریاد زدند:

- کاملاً صحیح است، حق با بشیر خان است ...

نوبت به کاظم خان رسید. پشت میز آمد و شروع بصحبت کرد :

- آقایان من نمی توانم مثل تیشه همه اش طرف خودم بریزم، بشیر خان همه چیز را به شما حالی کرد (اشاره به رقیب) عقیده دارم رئیس انجمن شهر باید دندانهای ثناییش طلائی باشد (دندانهای ثنایای بشیر خان طلائی بود).

باز هم اشاره کرد به او کرد.... چشم رئیس انجمن شهر حتماً باید زاغی باشد. (جماعت شروع به خنده و قهقهه کردند).

با انگشت برای سومین بار اشاره به بشیرخان کرد:

روی گونه چپش هم یک خال داشته باشد (بشیرخان از شدت ناراحتی مثل چغندر سرخ شد) رئیس انجمن شهر مثل این مومن، اولاً باید یک چوب تعلیمی در دست و ثانیاً یک عینک روی دماغ داشته باشد (دهاتیها از خنده روده بر شدند).

اسم رئیس انجمن شهر باید "بشیر" باشد.

کاظم خان از پشت میز پانین آمد. دهاتیها در حالیکه از خنده دست روی شکم گذاشته بودند قهقهه میزدند و بشیر خان هم گوشه های سبیل خود را می جوید .

قرار بود این برنامه، روز بعد عیناً تکرار شود.

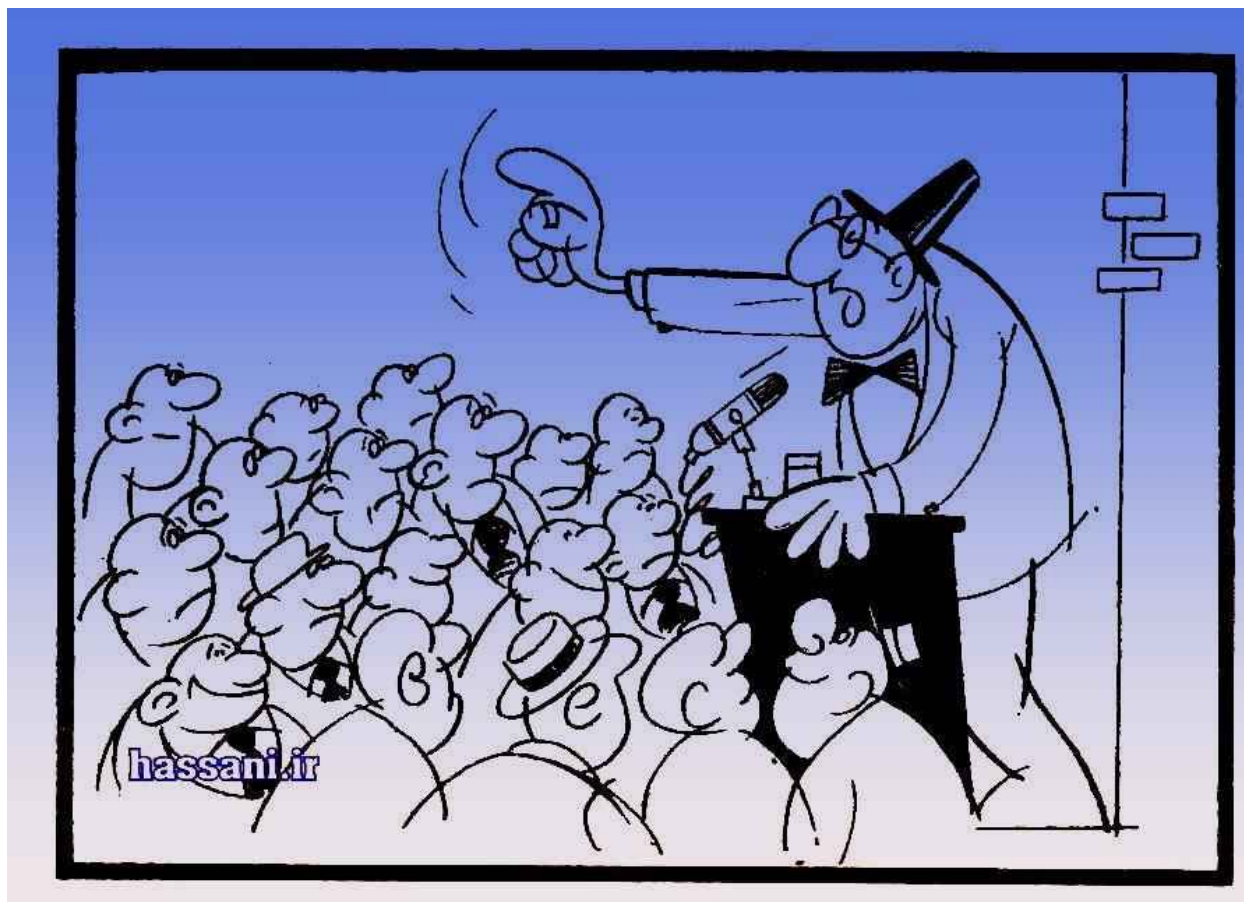
روز بعد عده ای که پای میز بشیر خان جمع بودند تعدادشان از هواداران کاظم خان بیشتر بود. بشیرخان نزاکت سیاسی را مطلقاً کنار گذاشته از وصله های لباس و طرز آرایش سر و صورت کاظم خان حرف میزد، طوری که قضیه سفاهت و حماقت و نفهمی کاظم خان دهان بدهان گشت. روز بعد دو برابر روزهای قبل در میدان ازدحام برپا شده بود. اول بشیر خان با عصبانیت وجدیت و قدمهای شمرده پشت میز رفت و چنین گفت:

هموطنان. اکنون دیگر مجبور هستم پرده ها را کنار زده قفل از دهان بردارم.

آیا کسی هست نداند این مرد در دوران کلاتری خود چه بلاها سر مردم آورد؟ اگر خاطرتان باشد تا چند سال قبل هر کس از هر جا باین قصبه پا می گذاشت یک راست به منزل او میرفت، علت این کار چه بود؟ علت این بود که "امینه خانم" دو شبانه روز در باغ پشت منزلش برای مهمانان میرقصید!

دهاتیها: همنطور است... کاملاً صحیح است.

- هموطنان! آیا اطلاع دارید آنچه بعنوان فطریه در سالهای گذشته از این و آن دریافت میکرد کجا میفرستاد؟ آیا میدانید این مرد که امروز خود را نامزد ریاست انجمن شهر کرده چهار زن بخانه خود آورده است؟



یک عده از دهاتیها: هوووم. عشقشه...

صداها بلند تر شد: - هموطنان عزیز این شخص قبل از آنکه کلانتر شهر شود جز یک دکان بقالی کوچک چیز دیگری نداشت و همه میدانید چگونه در عرض ده سال صاحب نصف این قصبه شده است .

صدای چند نفر بطور مسخره آمیزی از میان جمعیت بگوش رسید:

- یارو لیاقت و توانایی داشته خب!

- هموطنان، حقایق شنیدنی دیگر زیاد هست، اما من بیش از این حرفی نمی‌زنم و اکنون دیگر بسته بمیل شماست که او را یا مرا انتخاب کنید .

صدای یک کف زدن ممتد در میدان پیچید . نوبت مال کاظم خان بقال بود وی در حالی که زیر سبیلی می‌خندید سنگین سنگین طرف میز راه افتاد و انگار که در قهوه خانه حرف می‌زند با آرامش و خونسردی شروع بصحبت کرد: هرچه بشیر خان گفتند البته صحیح است. نه یک وجب زمین دارد و نه یک جفت گاو، آدمی بسیار با ناموس ، ده لیره اندوخته هم ندارد . اگر یک شب تصادفاً مهمان ناخوانده ای بخانه اش بیاید حتی لحاف و تشک هم برای خوابیدن او نخواهد داشت اما در باره خودم ، همانطوریکه او اظهار داشت روزیکه بکلانتری انتخاب شدم ده لیره نداشتم و حالا اندازه دویست و پنجاه مزرعه زمین دارم . خدا را شکر که پول هم بحد کافی دارم... او شلوار اتو کرده دارد، ژاکت دارد، کراوات و عینک دارد. من سواد و خط ندارم و شما همه چیز را میدانید

نطقها پایان رسید و مردم پراکنده شدند . قرار بود دو روز دیگر انتخابات عملی شود. دوستان و هواداران کاظم خان بقال مشهور به "کاظم کلانتر" در مغازه دور او جمع شدند.

چکار کردی پس کاظم خان؟ اون چه جور حرف زدن بود؟ تو این بشیرخانو فرشته ش کردی... مگه یارو تو رو خریده بود؟

کاظم خان غش غش می‌خندید:

- ای بابا، کی میدنه نتیجه چی میشه؟

- آخه تو دویست و پنجاه هزار مزرعه و دوست گوسفندت کجاس؟ تو از بابات فقط یه جفت گاو ارث برده بودی... تو کی "امینه خانم" را واسه مهمونات رقصوندی؟

کاظم خان بتمام این مزخرفات چنین جواب داد: - پاشید آقایون. بریم نتیجه انتخابات رو ببینیم .

انتخابات بانجام رسید . بشیر خان باندازه یک چهارم کاظم خان هم رای نداشت . دهاتیهایکه برای رای دادن میرفتند بهم میگفتند:

ما جاده لازم داریم، آب لازم داریم، گاو آهن لازم داریم، بذر و شخم لازم داریم این بشیر چه خیری برای قصبه داره؟... احمق هیچی نداره، اصلاً راه زندگی رو بلد نیس، حتی از رقصوندن یک زن عاجزه، راه و رسم پذیرائی از یه مهمونو نمی دونه ، کاری ازش ساخته نیس، رای تون رو به کاظم خان بدین .

از آن سال بیعد کسانیکه در مبارزات انتخابی نامزد میشدند ضمن سخنرانیهای خود چنین اظهار میداشتند:

- هموطنان! پانصد گاو نر، چهار جفت گاو آهن و چهار زن شرعی دارم ، صاحب پانصد مزرعه هستم و هفته ای یک زن را میتوانم حسابی برقصانم و تمام این مزایا را فقط طی 6 ماه در سایه لیاقت و کاردانی خود دست و پا کرده ام .

به نام خدا

نگاهی به دیواری که روبه روم بود انداختم تو فکره :

اصلا من نمی فهم آدما چرا این طورین ... اصلا مفهوم دیوار رو نمی فهمم دیوار می کشن که چی؟
اصلا دیوار چیه ؟

دیوار اصلا چیز خوبی نیست ببین آدما که بین قلباشون دیوار کشیدن و هیچی و هیچکی رو توش
راه نمی دن چطوری شدن .

البته بعضی ها دور مغزاشون هم دیوار می کشن و هیچی رو توش راه نمی دن .

من شنیدم می گن دیوار رو برای محافظت از چیزایی که داری .

آها تازه فهمیدم پس آدما برای همین بین هم دیگه دیوار می کشن ولی یه چیزی برام مبهمه
دیوار می کشن که از چی مراقبت کنن؟ آخه اونا که چیزی برای مراقبت کردن ندارن . یه مشکل
دیگه که هست اینه اونایی که چیزی برای مراقبت کردن دارن سعی می کنن دیوارا رو بردارن .

می دونی آدما تو دلاشون و گاهی مغزاشون یه چیزی دارن که همش می خوان ازش مراقبت
کنن اونم « هیچیه » !!!!!

آخه می دونی آدما طبق معمول دارن اشتباه می کنن و فکر می کنن که این «هیچی» همه چیه .
من از خودم نمی گم از دهن خودشون شنیدم آخه همشون ، همه اونایی که دنبال این هیچی دویده
بودن بعد از این که به 60 سالگی می رسن یه آه سردی می کشن و با حسرت زیاد می گن : « این
همه عمر دویدیم دنبال چی ؟ عمرمون ، عشقمون ، پاکیمون و ایمونم رو دادیم واسه چی ؟
هیچی . »

آخه از همه اینا بدتر می دونی چیه ؟ گاهی دیوار می کشن می رن بالا اونقده می رن بالا که وقتی
می خوان به بالاترین نقطه دیوار نگاه کنن کلاشون از سرشون می افته اماهیچیکی و هیچی
نمی تونه واردش بشه به جز اون چیزایی که نباید !!!!!

دور دل ها که دیوار می کشن . مهر و محبت و عشق و ایمون و نوع دوستی و چی و چی و چی
نمی تونه وارد بشه اما اونی که نبایدعین آب خوردن وارد می شه . نمی دونین چی ها رو
می گم ؟ اه چقدر کودنن منظورم آز و نفرت و دیوسیرتی و از این جور کوفت و زهر مار
هاست دیگه .

به مغزاشون با این که دیوارای بلندی که دورشون کشیدن فقط دانش و منطق و شعور و قدرت
تعقل وارد نمی شه و گرنه نادانی و جهالت و خیلی چیزایه دیگه عین آب خوردن می آن تو .
به نظرم اونا راهشو یاد گرفتن و می دونن چطوری وارد بشن .

مثل خیلی ها که خیلی راه ها رو یاد گرفتن مثلا : دزدا اگه هر دفعه می آن یه خونه رو خالی کنن راهشو بلدن . اول می آن یه هفته آمار خونه رو می گیرن : آدمایی که توش زندگی می کنن ، مقدار پولی که تو خونست ، قیمت وسایل بعد کشیک می کشن . یه موقع که کسی خونه نیست کار شونو تموم می کنن و برو که رفتیم .

البته این که گفتم تو سطح مبتدیه . تو سطح حرفه ای حیوانات پیشرفت قابل توجهی کردن باور نمی کنید .

من شنیدم که جدیدا گرگ ها یاد گرفتن که لباس چوپان بپوشن و با گله دوست بشن و با دورغای صد تا یه غاز گله رو رام کنن و هر جا که خواستن ببرن البته به اسم یه چراگاه خوب البته اگه یه عده گوسفند که عقلشون بیشتر می رسه یا لاقل فکر می کنن عقلشون بیشتر می رسه برگردن به چوپون بگن : «اوهوی گله رو داری کجا می بری هر روز چوپون ما رو یه جای دیگه می برد تو چه بلایی می خوای به سر ما بیاری .»

گرگه خیلی راحت به بهونه ی این که بیا جوابتو بدم گوسفند رو می بره و سربه نیستش می کنه وقتی بر می گرده تو گله و گوسفندا ازش می پرسن : « آهای چوپون کجا بردیش ؟ » چوپونه با تاسف می گه : « من براش متاسفم ... گمراه شده بود هر چی بهش گفتم که راه اینه و چاه این گوش نکرد و رفت اون جایی که نباید .»

بعد که گله رو برد اون جایی که نقشه شو کشیده بود شروع کرد . یکی یکی گوسفندا رو خوردن و استفاده کردن از پشم و پوستشون . گوسفندا یواش یواش داشتن می فهیدن که داره از یه جایی سرشون کلاه می ره .

اونا شروع کردن به داد و بیداد کردن که این پشما و پوستا و دوستای ما کجا می رن . گرگه که کاره خودشو کرده بود می دونست دیگه کسی راهی برای فرار نداره چهره واقعی خودشو نشون داد . گوسفندا دیگه فهمیده بودن گرگه کیه . همه هم ناراحت بودن که چرا انقدر راحت گول خوردن و فهیدن که اون گوسفند بیچاره هم گمراه نشده بود و فهمیده بوده که چوپونه که همون گرگ خودمون باشه داره چه بلایی سرشون می آره .

یکی از گوسفندا که خوب فهمیده بود چه خبره به گرگه اعتراض کرد و گرگ هم اون گوسفند رو از هم ردید . به وحشیانه ترین وضعی که می تونست کشتش و به همه هم نشون داد و گفت : « آهای شما ها حواستون باشه هر کی می خواد بیشتر زنده بمونه باید زیپ دهنشون بکشه و حرف نزنه و
الا »

آره اینم از پُلْتیک گرگه .

بگذریم گرگ هان دیگه کاریش نمی شه کرد .

می دونی اونایی که دیوارها رو برداشتن به هر دلیلی دیگه هیچکی قبولشون نداره بهشون می گن عقب افتاده ، منگول ، پشت کوهی و هزار تا از این القاب که فقط شایسته خودشونه . آدم که مجبور نیست . دیوارشو برای اونایی بر می داره که دیوارشونو برداشتن . برای اونایی که دیوار دارن می شه تظاهر کرد . آخه اونا تو اوج بصیرکورن و اونایی که دیوارشونو برداشتن حتی کوره‌اشون هم باصرن .

بگذریم آدما دیگه کاریشون نمی شه کرد .

خوشبختانه من خونه ام دیوار نداره. اینم یه جورشه .

بگذریم این جوریم دیگه کاریش نمی شه کرد

بهتره از خونه برم بیرون . یه خورده راه برم شاید پام واشه . به پام نگاه کردم سیاه بود و خاکی و زخمی . چرا کفش نمی پوشم ؟

من می گم کفش اصلا چیز خوبی نیست . به خدا راست می گم . خجالت آورده . آدما واقعا احمقن .

آخه چطور نمی فهمین . حرفه حسابه. حرفم حسابه دو دو تا چهار تاست .

مگه همه مون از خاک نیستیم . مگه بعد یه عمر دنبال هیچی که اسمشو گذاشتیم همه چی دوباره نمی ریم زیر خاک ماها خیلی مغروریم که خودمونو بالاتر از خاک می دونیم . می دونی مثل چیه ؟ مثل اینه که بگی من از خودم برترم پاهاتو رو خودت نذار کثیف می شه !! اه..... بچه تو باز پا برهنه رو خودت راه رفتی به اون پاهای کثیف نیا تو خونه خونه رو به گند می کشی .

بگذریم آدما دیگه کاریشون نمی شه کرد .

پاهامو گذاشتم رو خودم . رو یه خودم دیگه . خودمی که اسمش زمینه . این خودم انقدر پاکه . که

حتی وقتی این همه آدم پاشونو می نازن روش هیچی نمی گه . ولی آدما یه ذره ازش یاد نگرفتن .

خدانیاره اون روز رو که یکی پاشو اشتباهی نه از قصد بذاره رو کفش یکی دیگه . کارش زاره .

حالا به هفت زبون زنده دنیا عذرخواهی کنه . دو هزار تا دلیل بیاره که از قصد نبود و کاری هم که

قصد توش نباشه رو نباید به دل گرفت..... مگه به خرج کسی می ره .

پاهامو پشت هم گذاشتم رو خودم . نمی دونم چرا بعضی ها می گن پا گذاشتن رو خود سخته . به

خدا کار سختی نیست .

همین طور که پاهامومی داشتم رو خودم رسیدم به یه تیکه از همین خودم ها . طبق معمول داشتم

اون قطعه موسیقی دل خواهمو با دهن می زدم و با لذت پا می داشتم رو خودم .

یه دفعه دیدم چند تا بچه دارن سر کوچه با هم بازی می کنن من هم همون طور بلند داشتم قطعه مورد علاقمو می خوندم . اونا رو متوجه خودم کردم . نمی دونم چرا ولی یه نگاهی به هم کردن و یه نگاهی به من کردن و بعد یه چیزی زیر گوش هم گفتن و دویدن طرف من . تا بهم رسیدن یکیشون جلو بقیه رو گرفت و گفت : «خطر ناک نباشه .»

دومیه گفت : «نه بابا ... از چی می ترسی ما ماه هاست داریم با این بازی می کنیم و تا حالا هیچ بلایی سرمون نیاورده .»

به یکی شون گفت : «نگام کن !» . بعد دوید طرفمو هلم داد . دو قدم رفتم جلو بعد یکی دیگه از اون طرف دوید طرفم و پرید رو سرم و خوردم زمین و دوباه بلند شدم .

تازه داشت یادم می اومد این بازی بود که هر روز با هم می کردیم . اونا منو دوست داشتن . یکی شون یه سنگ گنده برداشت . و زد بهم . خوشم اومد . انگار یه چیزی تو تنم داشت می پیچید . بچه ها همین طور مشغول بودن و من هم از صدای خنده های اون که تو گوشم می پیچید احساس شادی می کردم و لذت می بردم .

بعد یه دفعه ولم کردن . من هم داشتم زیر لب قطعه موسیقی مورد علاقه مو رو زمزمه می کردم . یکی گفت : «این چرا از خودش صدای آمبولانس در می آره .» یکی گفت : «خب معلومه احمق جون . چون دیونست .»

همه با هم گفتن : «آره دیونست دیونست»

این جای بازی رو اصلا دوست نداشتم آخه من دیوونه نیستم . مگه من چه فرقی با شما ها دارم که بهم می گین دیوونه .

این که خونه ام دیوار نداره این که پاهام کفش نداره .

از بین شون فرار کردم چون این قسمت بازی رو دوست نداشتم . دویدم . دویدم تا خیلی دور شدم . سعی کردم آروم شم . هی پا گذاشتم رو خودم و رفتم . این کار یه خورده آروم کرد . دارم فکر می کنم من چه فرقی با اون موقع کردم که بهم می گفتن عاقل دارم .

یادمه منم اون موقع مثل همه دنبال هیچی می گشتم . هر روز سگ دو می زدم که هیچی مو زیاد کنم . البته منم به اون هیچیم می گفتم همه چی .

اون موقع تو جمع کردن اون هیچی خیلی حرفه ای هستم .

یه روز با این همه حرفه ای بودنم اشتباه کردم و همه چی مو از دست دادم .

یعنی یه چک کشیدم که بعد نتونستم جاشو پر کنم و هیچی هام مصادره شد .

همون روز بود که از یه جایی به اسم شرکت که اون تو به هیچی هامون می رسیدیم . برای زیاد کردنش برنامه می ریختیم اومدم بیرون . سرم داشت می ترکید . اعصابم به هم ریخته بود . دلم می خواست فریاد بزنم . اما می ترسیدم بهم بگن دیوونه کاری که الان به سادگی انجام می دم و هیچکی تعجب نمی کنه .

همین طور داشتم راه می رفتم . همین طور پا می داشتم رو خودم . دیگه نمی دونستم کجام . دیگه « هیچی » ها رو از دست داده بودم . زیاد طول نکشید که دیوارهام ریخت .

دیگه چون دیوارهام ریخته بود برام مهم نبود که بهم بگن دیوونه به خاطر همین بلند داد زدم . داد کشیدم و یه خورده آروم شدم . دوباره تند تند پا گذاشتم رو خودم و می رفتم جلو . تو همین پا رو خود گذاشتن . یه دفعه یه موسیقی زیبا شنیدم . برگشتم ببینم از کجاست که دیدم یه ماشین سفید یه که داره تند می ره و همه به خاطرش می رن کنار که رد شه . پشتش هم نوشته آمبولانس .

من که از اون موسیقی خوشم اومده بود دلم می خواست همیشه بشنومش به خودم گفتم چطوره این موسیقی رو با خودم زمزمه کنم . اوایل خوب نتونستم اون قطعه رو ادا کنم ولی بعد یواش یواش دیدم که کار سختی نیست و تونستم .

از اون به بعد اون موسیقی رو با خودم زمزمه می کردم اون قطعه تقریباً این بود : « بیو بیو »

از اون به بعد همه بهم می گفتن دیوونه هر چی هم بهشون گفتم که بابا این قطعه محشره . تا حالا یه همچین چیزی وجود نداشته که همه دنیا گوش کنن و نسبت بهش عکس العمل نشون بدن ولی مگه به خرجشون می رفت البته :

هیچ غم نیست که نسبت به جنونم دادند

بهر این یک دو نفس عاقل و دیوانه یکی ست .

بگذریم کاریش نمی شه کرد

1386/4/13

<http://azadmard-rm.blogfa.com>

پایان

داستان طنز - دستگیری حضرت فیل

از عزیز نسین ترجمه : حکیم باشی

از شهربانی کل استانبول تلگرافی به مضمون زیر به ادارات شهربانی شهرستان ها مخابره شد:

"مردی به سن 35 سال، بلند قد، به وزن دویست کیلو، سه دندانش افتاده، دندان پائین ثنایای چپش مطلاً، دارای لباس قهوه ای راه راه، موهایش ریخته، صاحب چهره ای گندمگون، چشمانی میشی، به نام "حضرت فیل" از طرفداران سابقه دار، شب گذشته با استفاده از بی خوابی چند پاسبان که سه شبانه روز یک کلوپ قمار را زیر نظر داشتند موفق به فرار شده است. به موجب تحقیقات و تدقیقات و تعقیباتی که انجام داده ایم معلوم شده که فرار حضرت فیل بر طبق نقشه قبلی و بسیار مرتبگی صورت گرفته است. خواهشمند است مراتب را به کلیه پاسگاه های پلیس خبر دهید و اولین خبر دریافتی در باره "حضرت فیل" را هرچه زودتر به اطلاع ما برسانید. عکس حضرت فیل در جوف یک نامه محرمانه ارسال شده است."

* * *

در ایستگاه راه آهن یکی از شهرستان ها دو مأمور پلیس با هم گرم صحبت هستند :

- بین رمضون، این یارو که داره آبجو می خوره خود حضرت فیله....
 - هی ... راستی شبیهه ... عکسشو در بیار ببینم...
 - یک قطعه عکس را در می آورد و به رفیق خود نشان می دهد :
 - این عکس اون نیس رمضون! عکس خودته!
 - آره راس میگی، روز عید انداختم. به نظر تو چطوره؟
 - بد نیس ولی اگه یه لبخند تلخی میزدی بهتر بود... حالا عکس حضرت فیلو در آر...
 - رمضان یک مشت عکس از جیب در آورده هم می زند:
 - این عکس پسرمه. این هم خاطره ی سربازی... این کیه؟ اوسا محمود!
 - اونه؟ قاچاقچی هروئین... علی درمان!
 - اینو باش ... موش هتل هاس ... همه عکسها زیر و رو شد پس کو عکس حضرت فیل؟
 - محمود و رمضان همچنان عکس ها را به هم می زنند و دنبال عکس حضرت فیل می گردند.
 - زود باش رمضون ... یارو آبجو رو خورد حالا جیم میشه. ... بین چطوری اطرفاش نگا نگا میکنه؟
 - آره دارم می بینم. اروای باباش این خودشه، عکسشه ، خود خودشه ، مو نمیزنه.
- مأمور ان پلیس نزد مرد مظنون می روند. یکی از آنها:

- آقا واسه چی با این ژست اینجا وایسادی؟
- یک بار به مرد مشکوک و بار دیگر به عکس نگاه کرده سعی می کنند با هم تطبیق دهند.
- لطفاً یک کم کج بایستید...
- اوه رمضون. چقدر شباهت داره.
- چطوره محمود، رئیس پاسگاه هم ببینه و تطبیق بده
- آقا لطفاً تا پاسگاه همراه ما بیائین.

* * *

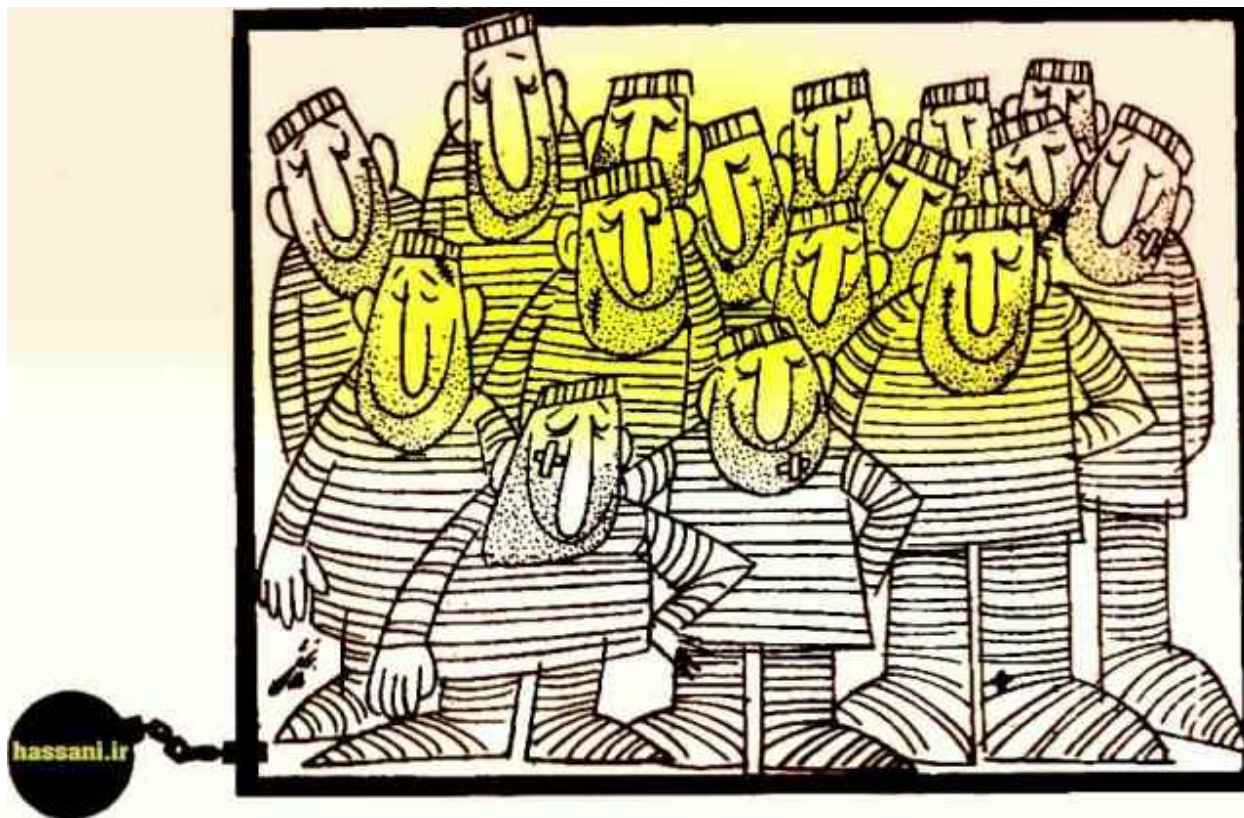
- در یکی دیگر از شهرستان ها دم بازار، دو مأمور پلیس نیز با هم مشغول مذاکره هستند:
- خیلی مسخرس سرکار شکری تا غروب این در و آن در گشتیم و این یارو حضرت فیل رو پیداش نکردیم. ... نکنه این یارو همین باشه؟
 - شاید هم خودشه؟ بریم ببینیم
 - باهم طرف یارو می روند.
 - آقا اسم شما چیه؟
 - مصطفی!
 - (درگوشی) : یارو میگه مصطفی
 - معلومه که اسم اصلیشو مخفی می کنه.
 - بهش بگیم همراهمون بیاد...
 - آقا لطفاً با ما بیائید.

* * *

- در یکی دیگر از شهرستانها، دو مأمور پلیس در قهوه خانه با هم صحبت می کنند :
- دیروز سه چهار تا حضرت فیل به تور انداختم اما رئیس کلانتری هیچ کدومو نپسندید.
 - راسی این رئیس ما هم خیلی مشکل پسنده. هیس س یک کم یواشتر، این یارو رو که داره چانی میخوره. یواشکی نگاه کن. ...
 - اوه سرکار خودشه!

- ولی در بخشنامه نوشته بودند حضرت فیل چاقه، این یارو داره میمیره ... انگار اسکلته.
- خب لاغر شده، زندگی مخفیانه آدمو آب می کنه.
- یه چیز دیگه، این یارو پوست بدنش سیاهه مال حضرت فیل یه جور دیگس.
- لابد آنقدر اینور و انور رفته که رنگ پوستش عوض شده.
- حق با تونه فقط این یارو موهای سرش سیاه و پر پشته در حالی که به موجب بخشنامه، موهای حضرت فیل یه مقدارش ریخته.
- پس منتظر چه هستیم؟ بریم دستگیرش کنیم...
- اسمت چیه؟
- فیلی!
- مأموران خفیه با تعجب همدیگر را نگاه می کنند.
- یاالله ... راه بیفت طرف کلانتری.
- واسه چی؟ مگه من چکار کردم .
- حرف اضافی نزن اونجا بهت حالی میکنیم.

* * *



در یکی دیگر از شهرستان ها، دو نفر مأمور، در کیلومتر پنج یکی از جاده های آسفالتی گریبان رهگذری را گرفته می گویند:

- دهندو واز کن!
 - چیزی تو دهنم نیست!
 - آگه راست میگی واز کن.
- ... رهگذر دهانش را باز می کند و مأمور آن دندان هایش را می بینند. یکی از مأمور آن از دیگری می پرسد:
- این ورقه را نگاه کن ببین چند تا دندان داره؟
- دیگری ورقه ها را مطالعه میکند:
- سه دندان کسر داره دندونای فک بالا کامله... یک دندان ثنایای پائین طلا پوشه.
- مأمور، دندان های رهگذر را می شمارد:
- یک.. دو.. سه ... چهار. بازی نکن آقا ... یک دو سه، چهار، پنج... بیست و چهار... بیست و چهار تا دندان ... بیست و چهار تا؟ چند تاش کمه؟ خودت میدونی... چند تا دندان کسر داری؟
 - هشت تا...

- کشیده ... برای رد گم کردن داده دندوناشو کشیدن.
- دندونای من مصنوعیه.. حتی یکیش هم مال خودم نیس.
- ببین تو بخشنامه نوشتن. که دندوناش مصنوعیه یا نه؟
- نه ... حتماً یادشون رفته. همین یاروس.. درست خودشه جونم...
- نیگا کن ثنایشو ... طلانیه ... بیا آقا، همراه ما بیا.
- کجا؟
- پاسگاه!

* * *

هر روز صدها تلگراف از شهرستان ها به اداره کل شهربانی مخابره می شد :

"پاسخ تلگراف شماره فلان... تاریخ فلان معروض می دارد: در اینجا بیش از چهارده نفر لباس قهوه ای راه راه بر تن دارند و همه آنها دندانهای ثنایای پائین شان طلایی است، خلاصه چهارده حضرت فیل دستگیر شده اند. با کمال احترام خواهشمند است اطلاع دهید که آیا تمام این حضرات فیل مورد نیاز هستند یا نه و به تحقیقات و تجسسات خود ادامه دهیم یا نه... موکول به امر عالی است."

پاسخ تلگراف شماره فلان تاریخ فلان معروض می دارد :

"در این شهرستان تعداد چند نفر حضرت فیل که به تفاوت دارای 180 الی 230 کیلو گرم وزن هستند دستگیر کرده ایم ، همه آنها دارای چشمان میشی هستند و جای هیچ شبهه نیست که عموماً حضرت فیل تشریف دارند. امیدوار هستیم بزودی خبر دستگیری چند نفر دیگر را نیز که بطور حتم از زیر چشم مأمورین در رفته اند اطلاع دهیم."

برای آخرین بار تلگرافی به مضمون زیر از اداره کل شهربانی استانبول به مراکز تأمینات شهرستان ها مخابره شد:

" چون تعداد حضرات فیل دستگیر شده تمام اطاق های زندان را پر کرده ضمن تشکر از فعالیت های همکاران ارجمند خواهشمند است تا اطلاع ثانوی از جستجو و دستگیری اشخاص خودداری شود.

کتابهای عزیز نسین در اینترنت

طنز نویسی بی شک یکی از مشکل ترین رشته های ادبیات جهانی است که کمتر نویسنده ای می تواند در این راه موفقیت های شایانی کسب کند. به همین جهت در کشورهای مترقی این گونه نویسندگان ارج و منزلت بسیاری دارند، و با اینکه در اغلب مواقع فقط یک یا دو اثر خواندنی و جالب خلق نکرده اند، اما ملت هرگز آنها را فراموش نمی کند و برای تجلیل و بزرگداشت شان هر سال مسابقات بزرگی بین مزاح نویسان جهان ترتیب می دهند.

در یکی از این مسابقات که در شهر صوفیا پایتخت بلغارستان انجام شد، عزیز نسین به عنوان برنده اول انتخاب گردیده و به دریافت نشان "خارپشت طلایی" نایل آمد.

این موفقیت برای یک نویسنده شرقی که چهارمین بار است در مسابقات بین المللی رتبه اول را از آن خود می سازد خیلی بیشتر از آن است که بتوان تصور کرد و لابد تعجب می کنید اگر بگوییم خبر این موفقیت ها در روزنامه ها و رادیو و تلویزیون آن کشور منعکس نگردید.....

و بالاخره پس از ماه ها خود عزیز نسین این خبر را به دوستانش داد و مدال خارپشت طلایی را برای ملتش هدیه آورد.

این ماجرا داستانی از ملانصرالدین را به یاد می آورد:

"ملانصرالدین یک روز در بیابان حالش به هم خورد گمان کرد مرده، روی زمین دراز کشید و منتظر ماند تا دوستانش بیایند و جنازه اش را ببرند... اما هر چه انتظار کشید کسی به سراغش نیامد. از جایش بلند شد و به خانه اش رفت و به زنش گفت:

- من مرده ام و توی بیابان درفلان جا افتاده ام. اگر تا شب نیایید و جنازه ام را نبرید گرگها جسد مرا می خورند.

بعد از گفتن این حرفها دوباره رفت توی بیابان سرجایش خوابید.

زن ملا شروع به گریه و زاری کرد و رفت پیش همسایه ها و با التماس گفت:

- جسد شوهرم توی بیابان مانده.

همسایه ها پرسیدند:

-کی اومد مردنش رو خبر داد؟

زن ملا جواب داد:

- بیچاره شوهر غریب من کی را داره که بیاد خبر مرگش را بده؟ خودش آمد خبر داد و برگشت سرجاش!

عزیز نسین و امثال او هم کسی را ندارند که به حالشان و به خاطرشان یک قدم بردارد و به قول معروف "بچه ی یتیم نافش رو خودش می بره".

این سرنوشت همه ی نویسندگان است ولی تاریخ و ملتها تلافی خواهند کرد.

"به روایت رضا همراه مترجم چیره دست ایران"

کتابخانه "کتاب فارسی" www.ketabfarsi.com مفتخر است تا به اطلاع دوستان برساند که مجموعه ای از کتاب های عزیز نسین را هم در تارنمای خود درج کرده و هم آن را برای دوستانی که مایل به دریافت باشند خواهد فرستاد. برای دریافت کتاب های موجود با آدرس زیر تماس حاصل فرمایید.

ketab@ketabfarsi.com

لطفا قبل از ارسال سفارش خود نکات زیر را رعایت نمایید:

- _ آدرس پستی شما به لیست پستی شبکه ما اضافه خواهد شد تا در جریان تازه های سایت های شبکه ما از جمله کتاب های جدید قرار بگیرید. اگر مایل نیستید که آدرس شما به لیست اضافه گردد، لطفا فقط از طریق noname@golshan.com با ما تماس بگیرید.
- _ برای سرعت بخشیدن به سفارش هایتان لطفا در موضوع ایمیل از Darkhast ketab با ذکر شماره کتاب استفاده کنید.
- _ لطفا هر بار بیش از پنج ایمیل نفرستید و هر ایمیل فقط و فقط شامل یک بخش باشد. مثلا اگر کتابی شامل چند بخش است لطفا هر بخش را جداگانه سفارش دهید و در هر ایمیل شماره کتاب و شماره آن بخش را ذکر فرمایید.
- _ در سفارشات خود حتما شماره کتاب را ذکر کنید. اگر شماره کتاب ذکر نشود ما قادر به ارسال کتاب برای شما نخواهیم بود.
- _ ما فقط به آدرس فرستنده ایمیل، کتاب می فرستیم و نه به هیچ آدرس دیگری.
- _ به ایمیل دوستانی که با ایجاد چندین صندوق پستی سعی در دریافت بیش از پنج سفارش (هر بار) می کنند، ترتیب اثر داده نخواهد شد.
- _ مدت ارسال کتاب های سفارشی ممکن است تا یک هفته هم طول بکشد این مدت بستگی به حجم سفارشات دریافتی از کلیه دوستان دارد. چنانچه تا یک هفته سفارش خود را دریافت نکردید، لطفا مجددا سفارش دهید.

دیوانه‌ای بر بام

همه‌ی اهل محل به جنب و جوش افتادند.

– «... یه دیوونه رفته رو بوم!»

سراسر کوچه، از جمعیتی که برای تماشا آمده بودند پر شده بود. اول از کلانتری محل اتومبیل‌های پلیس رسید، بعد هم بلافاصله ماشینها و مأمورین آتش‌نشانی با آن نردبانهای درازشان.

مادر بدبختش از پایین التماس می‌کرد:

– «عزیز جانم، پسرکم! بیا پایین قربونت برم. بیا پایین قربون قدت بگردم!»

و دیوانه، از بالای بام جواب می‌داد:

– «نه ... اگه منو ریش سفید این محل می‌کنین که خوب و گرنه خودمو پرت می‌کنم
پایین!»

مأمورین آتش‌نشانی توری نجات را وا کرده بودند که اگر دیوانه خودش را پرت کرد، بگیرندش ... یک دسته‌ی نه نفری گوشه‌های توری را نگهداشته بودند. دیوانه، هی این طرف بام می‌دوید و هی آن طرف بام می‌دوید، و مأمورین بیچاره هم به دنبالش ... بدبختها از بس این ور و آن ور دویده بودند عرق از هفت بندشان راه افتاده بود.

رئیس کلانتری با لحنی نیمه‌تهدیدآمیز و نیمه‌مهربان سعی می‌کرد دیوانه را راضی کند که از خر شیطان پایین بیاید:

– «بیا پایین داداش جون ... جون من بیا پایین!»

– «منو ریش سفید این محل بکنین تا بیام ... اگر نه خودمو میندازم».

تهدید، تحبیب، التماس، خواهش ... هیچ‌کدام تأثیری نکرد.

– «برادر جان! بیا پایین ... بیا ... بیا بریم قدم بزنیم!»

- «زکی! اینو باش! ... خيله خب، حالا که زیاد اصرار داری قدم بزنی، تو بیا بالا، چرا من پیام پایین؟»
- از میان جمعیت، یکی گفت:
- «بگیم ریش سفید محله‌ات کرده‌ایم تا بیاد پایین.»
- یکی دیگر باد به گلو انداخت و گفت:
- «مگه میشه؟ یه دیوونه رو ریش سفید محل کنیم؟ چه حرفها!»
- «خدایا! یعنی واقعاً باید این دیوانه‌ی زنجیری رو ریش سفید محله کرد؟»
- پیرمردی که به عصای خود تکیه داده بود گفت:
- «چه ریش سفیدش بکنین و چه نکنین، اینی که من می‌بینم پایین اومدن نیست!»
- «حالا شاید بشه یه جوری پایینش آورد.»
- «نه خیر. من اینارو خوب می‌شناسم: یه بار که فرصتی به دست آوردن و سوار شدن دیگه پایین بیا نیستن.»
- «حالا بذار این دفعه رو پایینش بیاریم ...»
- «اگه تونستین پایین بیارینش، بیارین!»
- یکی از آن نزدیکی فریاد زد:
- بیا پایین بابا! تو ریش سفید محل شدی؛ بیا پایین!»
- و دیوانه که این را شنید، لب بام شروع کرد به رقصیدن و بشکن زدن؛ و گفت:
- «به! پایین نیام که هیچ، اگه عضو انجمن شهرم نکنین خودمو از این بالام میندازم پایین.»
- پیرمرد نگاه پیروزمندانه‌ای به اطرافیان خود کرد و گفت:
- «ها، شنیدین؟ نگفتم وقتی سوار شد دیگه پیاده بشو نیست؟»
- «خوب دیگه. پس بهتره هرچی گفت بکنیم.»
- «اون میگه. شمام می‌کنین. اما پایین نیامد ... انسون، تو زندگیش، فقط یه بار پا می‌ده که بره بالا ... اما وقتی که بالا رفت، دیگه ...»

کلانتر حرف پیرمرد را برید و به طرف دیوانه هوار کشید:

– «انتخابات کردیم بابا. عضو انجمن شهرت کردیم. د حالا بیا پایین دیگه. این قدر همشهریارو چشم انتظار نذار!»

دیوانه، دوباره شروع کرد به بشکن زدن و رقصیدن، در عین حال می‌خواند که:
«نمیام، های نمیام، آخ نمیام، واخ نمیام. تا شهردارم نکنین فکر نکنین پایین میام...»
پیرمرد گفت:

«نگفتم؟ دیدین؟ شماها باید به موقعش اقدام می‌کردین، حالا دیگه کار از کار گذشته.
اگه پایین بیاد دیوونه نیست، خره!»

سرجوخه‌ی آتش‌نشانی که سراپا خیس عرق شده بود و نفس نفس می‌زد، گفت:
– «حالا اگه بگیم شهردار شده چی میشه مثلاً؟ خوب بذارین بگیم شهردار شده». آن وقت دستش را دو طرف دهنش لوله کرد و فریاد زد:

– «بیا پایین جناب شهردار! بیا شروع به انجام وظیفه کن!»
دیوانه، بار دیگر شروع کرد به قر دادن و چرخاندن شکم و کمرش، و گفت:
– «زکی! من پیام قاطی آدمهایی که یه دیوونه رو شهردار کردن بگم چی؟ ... پایین نمیام!»

– «د ... پس آخه چه مرگته؟ چی میخوای دیگه؟»

– «نمایندگی مجلسو!»

و جماعت، پس از مشاوره و تبادل نظر کوتاهی یک نفر را واداشتند که داد بکشد:
– «خیلی خوب، شدی نماینده. حالا دیگه بیا پایین. ببین. همه منتظرت هستن».
دیوانه، شست دست راستش را گذاشت رو نوک دماغش و شروع کرد به ادا در آوردن:

– «به! غیرممکنه! من؟ پیام بشم قاطی شماهایی که یه دیوونه رو به نمایندگی مجلستون انتخاب می‌کنین؟»

– «یاالله برادر! گفתי نماینده، مام که کردیم. از اون گذشته نماینده‌های دیگه منتظرتن. می‌خوان جلسه رو تشکیل بدن».

– «مگه بارون میاد که میخوان گردشو ول کنن برن تو تالار جلسه؟ ... بیام پایین که بگیرین ببرینم تیمارستون؟ نه خیر ... نمیام».

پیرمرده، پس از مدتی که ساکت بود دوباره به حرف آمد و گفت:

– «بیخود به خودتون زحمت ندین. این دیوونه‌ها رو من خوب می‌شناسم. خود شماها را هم اگه به نمایندگی انتخاب بکنن دیگه حاضر نمیشین پایین بیاین!»
دیوانه مرتباً فریاد می‌زد:

– «استاندار، استاندار ... اگه استاندارم بکنین میام پایین. اگر نه، همین الان خودمو میندازم پایین: «یک ... دو ...».

جمعیت نگذاشت دو به سه برسد و فریاد زد:

– «کردیم، کردیم ... استانداریت کردیم ... ننداز، ننداز!»

دیوانه دوباره شروع کرد به رقصیدن و قر دادن و گفت:

– «وزیر ... وزیرم کنین تا نندازم، اگر نه الانه میندازم!»

یواش یواش حرف پیرمرد داشت راست درمی‌آمد. این بود که عده‌ای دورش را گرفتند و گفتند:

– «چی می‌فرمایین؟ یعنی وزیرش بکنیم؟»

پیرمرد گفت: «دیگه کار از کار گذشته ... حالا دیگه ریش و قیچی دست اونه، هرچی که می‌گه باید بکنین و هرچی که می‌خواه باید انجام بدین».
جماعت داد کشید:

– «وزیرت کردیم، وزیرت کردیم، ننداز، ننداز!»

– «میندازم».

– «دیگه چرا؟ مگه وزیرت نکردیم؟»

– «هه هه هه! ... باید نخست وزیرم کنین تا بیام، وگرنه خودمو پرت می‌کنم».

جمعیت دور پیرمرد را گرفته بودند و سؤال پپیش می‌کردند:

– «چیکار خواهد کرد؟»

– «یعنی خودشو میندازه؟»

پیرمرد گفت: «معلومه که میندازه».

جمعیت گفتند: «ای وای، نکنه خودشو بندازه!» و بعد، با هول و هراس به طرف

دیوانه هوار کشید: «بابا خيله خوب، نخست‌وزیرت کردیم. حالا دیگه بیا پایین!»

دیوانه زبانش را برای خلق‌الله درآورد و گفت:

– «آخه نخست‌وزیر جاسنگینی مٹ من، میون احمق‌هایی مٹ شما چیکار داره که بیاد

پایین؟»

– «هر آرزویی داری بگو ما انجام بدیم؛ اما خودتو ننداز».

دیوانه لب بام دراز کشید، سرش را جلو آورد و پرسید:

– «حالا یعنی من نخست‌وزیرم؟»

جمعیت یکصدا فریاد کرد: «آره بابا، نخست‌وزیری!»

– «خيله خب. پس حالا که نخست‌وزیرم، هروقت اراده کنم پایین میام، به شماها چه

مربوطه؟ آگه خواستم میام، نخواستم نمیام».

کلانتر که سخت عصبانی شده بود، گفت:

– «ما رو دست انداخته، اصلا بذارین هر غلطی می‌کنه بکنه؛ جهنم که خودشو

انداخت، یه دیوانه کمتر!»

اما بعد، انگار با خودش حساب کرد و دید که ممکن است این موضوع برایش

دردسری ایجاد کند، چون که رو کرد به سرجوخه‌ی آتش‌نشانی و از او پرسید:

– «حالا چیکار باید بکنیم؟ آیا به هیچ وسیله‌ای همیشه این دیوانه رو پایین آورد؟ پس

شماها واسه چی خوبین؟»

سرجوخه‌ی آتش‌نشانی هم که پاک درمانده بود، همین سؤال را از پیرمرد کرد:

– «یعنی می‌شه؟ چه جوری می‌شه؟»

– «بله که می‌شه. چرا که نشه؟»

– «چه جوری؟»

– «حالا آگه بذارین، من پایینش میارم.»

جمعیت عقب رفت و چشمها با بی‌صبری به پیرمرد دوخته شد که دیوانه را چه جوری پایین خواهد آورد.

پیرمرد به دیوانه که همان طور بالای بام عمارت هفت طبقه مشغول شکلک در آوردن و رقصیدن و اطوار ریختن بود رو کرد و فریاد زد:

– «عالیجناب نخست‌وزیر، آیا اراده فرموده‌اند که به طبقه‌ی ششم صعود بفرمایند؟»
دیوانه که این را شنید، با لحنی جدی گفت:

– «بسیار عالی! بسیار عالی! اراده فرمودیم!»

و آن وقت، از دریچه‌ی بام داخل شد، از پله‌ها پایین آمد و از پنجره‌ی یکی از اتاقهای طبقه‌ی ششم سر بیرون کرد و به تماشای جمعیت پرداخت.
پیرمرد گفت:

– «حشمت‌پناها! آیا برای بازدید طبقه‌ی پنجم صعود نخواهید فرمود؟»

– «چرا، چرا ... صعود می‌فرماییم!»

و به همین ترتیب، چند دقیقه بعد، دیوانه به طبقه‌ی سوم «صعود» کرده بود. حالا دیگر از آن حرکات روی بام، یعنی چرخاندن شکم و در آوردن زبان و اطوار دیگر دست برداشته بود و حالتی موقر و جدی در چهره‌ی او دیده می‌شد.
پیرمرد گفت:

– «ای نخست‌وزیر بزرگوار ما! آیا به طبقه‌ی دوم صعود نخواهید فرمود؟»

– «بله، بله، مایلیم به خواست شما چنین کنیم!»

و به طبقه‌ی دوم آمد.

– «آیا برای صعود به طبقه‌ی اول اراده نخواهید فرمود؟»

سرانجام، دیوانه در میان هلله و فریادهای شادمانه‌ی جماعت تماشاچی از عمارت بیرون آمد، به طرف کلانتر رفت، دستهایش را جلو آورد و گفت:

– «بیا داداش، دستبدهاتو به دستام بزن و منو بفرست دیوونه‌خونه ... به نظرم حالا دیگه یاد گرفته باشی با دیوونه‌ها چه جوری تا کنی!»

وقتی که دیوانه را بردند، جماعت با شور و اشتیاق پیرمرد را دوره کرد. پیرمرد با حسرت نگاهی به عمارت و نگاهی به جمعیت انداخت و بعد، سری به تأسف تکان داد و گفت:

– «مشکل نبود. من چهل سال عمرمو تو سیاست گذروندم و موهای سرمو تو کار سیاست سفید کردم ...».

آنوقت، آهی کشید و گفت:

– «افسوس که دیگه قوه‌ای تو زانو هام نیست. اگر نه، منم می‌رفتم بالا و ... اونوقت می‌دیدین که بالا رفتن یعنی چی ... اگه من بالا می‌رفتم، دیارالبشری نبود که بتونه منو پایین بیاره!»

عزیز نسین

برگردان: احمد شاملو